




جامی
خیام
مقطعات
افضل



ای خیال ما برون در تو خیال کی رسد
با صفت تو عقل را لاف کمال کی رسد

گر همه مردم و ملک خاک شوند بر در
دامن عزت ترا گرد زوال کی رسد

زان چمنی که بلبلش روح قدس نمی‌زند
گلخنیان خاک را بوی وصال کی رسد

کنگره جلال تو هست ورای لامکان
طایر ما در آن هوا زین پر و بال کی رسد

آیت رحمت از حرم هست برای حاجیان
خسرو بت‌پرست را زان خط و خال کی رسد

ای رسالت را علم افراخته
دبدبهٔ تو تیغ شریعت آخته

هر کی گو بر مکان ننهاد پای
قدر تو بر لامکانش تاخته

جز خدا کس حد تو نشناخت راست
کس خدا را هیچ چو تو نشناخته

میم احمد را احد بگزید و بس
خاتم مهر نبوت ساخته

بنده چه خسرو تا نویسد مدح تو
زآتش دل جان خود بگداخته

باز دل گم گشت در کویت من دیوانه را
از کجا گردم نگه آن شکل دل‌آشنا را

گاه گاه ای باد کانجا هات می‌افکند گذر
زآشنایان کهن [illegible] آن بیگانه را

هر شب از سوی در می‌آیدم در دل خیال
از کرامین سو نگهدارم ره این ویرانه را

جان ز نظاره خراب و ناز او زاندازه بیش
ما ز بوی مست و ساقی پر دهد پیمانه را

خسرو سوز دل و ز ذوق عالم بی‌خبر
مرغ آتشخواره لذت کی شناسد دانه را

دلم در عاشقی آواره شد آواره‌تر بادا
تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره‌تر بادا

همه گویند کز خونخوارگیش خلقی بجان آمد
من این گویم که بهر جان من خونخواره‌تر بادا

گر ای زاهد دعای خیر میگویی مرا این گوی
که آن آوارهٔ کوی بتان آواره‌تر بادا

دل من پاره گشت از غم نه زانگونه که به گردد
اگر جانان بدین شادست یارب پاره‌تر بادا

چو با تر دامنی خو کرد خسرو زین دو چشم تر
به آب چشم پاکان دامنش همواره‌تر بادا

من و پیچاک زلف آن بت و بیداری شبها
کجا خسپد کسی کش میخلد در سینه عقربها

همه شب در تب غم میپزم با زلف او حالی
چه سوداهاست یارب که با خود میپزم شبها

دعای دوستی زخون نویسند اهل عشق و من
بخون دیده دشنامی که بشنیدم از آن لبها

گهی غم میخورم که خون و میسوزم بصد زاری
چو پرهیزی ندارم جان نخواهم برد ازین تبها

بناله آن نوای باز بد بر میکشد خسرو
که جانها پای کوبان میجهد بیرون ز قالبها

بسی شب با مهی بودم کجا رفت آن همه شبها
کنون هم هست شب لیکن سیاه از دود یاربها

خوش آن شبها که پیشش بودمی پیوسته سر خوش
جهانم میشود تاریک چون یاد آرم آن شبها

چه باشد گر شبی پرسد که در شبهای تاری
غریبی بر در دیوارم چه گونه میکشد تبها

بیا ای جان بر قالب که تا زنده شوند از غم
بگوییت عاشقان کز جان تهی گردند قالبها

مرنج از بهر جان خسرو اگر چه میکشد یارت
که باشد خوبرویان را بسی زین گونه مذهبها

دمید باد صبا تازه کرد جان مرا
نهفته داد به من بوی دلستان مرا

خوش آن دمی که درآمد سپیده دم زدرم
پر از ستاره و مه کرد خان و مان مرا

نهاد بر لب من لب نماند جای سخن
که مهر کرد بانگشتری دهان مرا

سرم برید و بدستم نهاد و گفت بنه
که خیز و رو سر خود گیر و بخش جان مرا

دل شکستهٔ خسرو بجانب تو شتافت
غریب تست نگهدار میهمان مرا

دیوانه میکنی دل و جان خراب را
مشکن بناز سلسلهٔ مشکناب را

تا گفتنش بکش ز مژه تیغ رانده بود
ما بنده‌ایم غمزهٔ حاضر جواب را

ای عشق درد تو بچو من ناکسی رسید
گویی کسی نماند جهان خراب را

بوی وصال درخور این خاکپاره نیست
ضایع مکن بدلق گدایان گلاب را

خسرو ز سوز گریه نیارد نگاه داشت
آری سفال گرم بجوشش آرد آب را

چو در چمن روی از خنده لب مبند انجا
که تا دگر نکند غنچه زهرخند انجا

کسان بکوی تو پندم دهند و در جایی
که دیده روی تو بیند چه جای پند انجا

بخانهٔ تو همه روز بامداد بود
که آفتاب نیارد شدن بلند انجا

ز زلفش آمدی ای باد حال دلها چیست
چگونه اند اسیران مستمند انجا

بر آستان تو هر کس برحمتی مخصوص
مگر که خسرو بیچاره دردمند انجا

آورده‌ام شفیع دل زار خویش را
پندی بده دو نرگس خونخوار خویش را

بنمای قد خویش که از بهر دیدنت
سر بر کنیم بخت نگونسار خویش را

آزاد بنده که بپایت فتاد و مرد
وآزاد کرد جان گنه‌کار خویش را

از چشم خویش رشک برم چون به بینمت
تو نیز هم مبین در آینه رخسار خویش را

چون خسرو از دو دیده خورد خون سزد که او
سازد نمک دو چشم جگرخوار خویش را

بس که من در دل فرو بردم هوای خویش را
شعله افزونتر برآمد سوز از جای خویش را

عشق گنجد در دل تنگ و نگنجد در جهان
وین سخن در سر نگنجد عقل دوراندیش را

دیده و دل را نخواهم داشتن باری دریغ
تیر تا باقیست آن ترکان کافرکیش را

عشق پیش از پیش و من بسیاری از کم کمترم
من کم از کم چون کشم این عشق بیش از بیش را

خسروا گر انگبین میخواهی از شکرلبان
اول اندر کام شیرین کن نیش را

برقع برافکن ای پری حسن بلاانگیز را
تا کلک صورت بشکند این عقل رنگ آمیز را

شد عشق جانم را بلای غمزهٔ چشم صنم
قصاب ما نامهربان جرم تیغ تیز را

پر بلا یک نیزه است آنجا که عشق شعله زد
شربت نباید سوختن خاشاک دود انگیز را

بگذشت کار از زیستن های ای طبیب چاره گر
بیمار سنگین را بگو تا بشکند پرهیز را

لغزد کلاه حسن خود می بین خسرو یک نظر
اینک شفیع آورده ام این دیدهٔ خونریز را

ای زلف چلیپای تو غارتگر دینها
وی کرده کمان دست رقع تیغ تنها

من خود شده ام از دست ولی کز صنم است
بسیار رود در سر کارش دل و دینها

زینسان که گذشتی بشکرخنده جهانی
شاید که بدندان گشم از لعل تو کینها

گر مهر گیا باید تا ای دوست طلب کن
هر جا که چکد آب دو چشمم بزمینها

هرگز نرود یاد لبت از دل خسرو
ماندست چو نقشی که بماند به نگینها

بروای یار پیش دیگران ده جلوه مستانه را
مرا بگذار تا می پرستم آن پری رخسار را

گرت بدنامیست از من یک غمزه بکش زار را
چرا بر خویش مشکل میکنی این کار آسان را

ازو یارب نپرسی مرا بسوزی بجای او
چو سیری نیست از آزار خلق این ناشکیبا را

هنوز ایمان و دین بسیار غارت کردنی داری
مسلمانی میاموز آن دو چشم نامسلمان را

زنندم سنگ از بهر تو هم بهرست یک سنگی
که میرد خسرو از ذوق و بجان بوسه دهد آن را

گذشت آرزو از حد بپابوس تو ما را
سلام مردم چشمم که گوید این کف پا را

سخن ز خاستن زلف مشکبار تو گفتم
نخاست موی بر اندام نافهای خطا را

فلک که مهر دار تیغ هجر مهر عزیزان
گمان مبر که رساند بهم دو یار جدا را

در آن میان تو که شورست آب دیدهٔ عاشق
که پرورش خور ازین آب نیست مهرگیا را

صبا نسیم تو آورد و تازه شد دل خسرو
چنین گلی نشکفتست هیچگاه صبا را

گرچه ببرد عقل و دین مرا — بد مگوئید نازنین مرا

گوش سنگین از ناز گران گشتست — نشنود ناله حزین مرا

دست در گل نمیزنم لب بین — خاری کیرد آستین مرا

گرمی میکند رقیب خنک — تا بسوزد دل غمین مرا

خسروا بگذر از سرم که ز اشک
همه غرقست همنشین مرا

یارب که داد آینه آن خود پرست را — کو دید روی خویش و ز ما برد دست را

دیوانه بتان نکند رو بقبله زانک — تعظیم کعبه کفر بود بت پرست را

چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم — صید تو زنده نیست مکن رنجه شست را

خون میخورد بدیده درون میرود بلاست — یارب که راه میدهد این ترک مست را

خسرو چو جان بباخت بعشق تو مرد نیست — زین رو بخون دیده حنا بست دست را

بی روی تو خوش کردم این تلخی هجران را — با شربت دیدارت می خوش کنم جان را

از بس که دل خلقی گم شد ز نخدانت — خون بر دمد از ناوک آن چاه زنخدان را

تو میروی و جانها دنباله روان سو — چون خلق که بشتابند نظاره سلطان را

دی شانه زدی گیسو افتاد بسی دلها — گرد آمد دلی لیکن دلهای پریشان را

گویند که از خوبان بدنام شدی خسرو
چون دل نبرد فرمان خسرو چکند آنرا

که ره نمودند انم قبای تنگ ترا — که در کشید بر سر دلاله رنگ ترا

کرشمهای تو از بس که هست ناز آمیز — نه آشتی تو داند کسی نه جنگ ترا

چه پرسیم که دل تنگ تو کرا ماند — اگر تو خرده نگیری دهان تنگ ترا

خدنگ غمزه روان ساز از پی دل من — کنون که سینه سپر ساختم خدنگ ترا

دو چشم خسرو از این بس خیال آن خط دید — گزین دو آینه نتوان زدود زنگ ترا

ای تماشای خواب من برده بچشم نیم خواب — وی سراسر تاب من داده بزلف نیم تاب

تاب زلفت سر بسر آلوده چون مشکینست — گر نخواهی ریخت خونم زلف را چندین متاب

گل چنان بی آب شد در دور رخسارت که گر — خرمنی از گل بسوزی قطره ناید از گلاب

خط تو نارسته می نماید اندر زیر پوست — چون خیال سبزه نو رسته اندر زیر آب

چشم او در عین مستی تیغ مژگان بر کشید — خواست بر خسرو زند کش ناگهان بگرفت خواب

تنگ شکر باشد اگر چه بسته مور مرتب — مگسی نیز نخواهم که کند سایه بر آن لب

بخیال سر زلفت خبر از خواب ندارم — چه درازست شبم وه که سیه روز چنین شب

منم و قامت شاهد برو ای خواجه بمنبر — تو در مسجد خود زن ولی بانگ غارب

سر درویش ندارد خبر از تاج سلاطین — برهی کان بسر آید سر ما و سم مرکب

سخنی کز لبت آید که مبادا شنود کس — زپی بردن دلها چه فسونیست مجرب

اثری نماند باقی ز من اندر آرزویت — جگرم چو سیر دیدن نتوان برخ نکویت

همه روز گرد کویت همه شب بر آستانت — غرضی جز این ندارم که نظر کنم برویت

پس ازین بدیده خواهم بطواف کویت آمد — که نبود بار بر تو قدمم بجست و جویت

ز نسیم جانفزایت دل مرده زنده گردد — ز کدام باغی ای گل که چنین خوشست بویت

پس ازین چه جای آنست که بحال خود بپوشم — که فسانه گشت خسرو بجهان ز گفت و گویت

دیدمش امروز و شب در دل درون خواهد گذشت — بار تا شب بر من بیچاره چون خواهد گذشت

امشب ای جان کهن بر در گذر بیگانه وار — کآشنایی دیگرم در دل درون خواهد گذشت

گفتیم شب در میان کن جان برو چون کنم — کو میان جان شبی صد ره فزون خواهد گذشت

جور میکن تا بصد جان میکشم گر آسمان — هرچه آید بر سر خاک زبون خواهد گذشت

خسروا اگر عاشقی میسوز و لب مگشای از آنک — دود این روزن ز چرخ نیلگون خواهد گذشت

رخت ولایت چشم پر آب را بگرفت | غمت درونه جان خراب را بگرفت
چگونه خواب برد دیده را ز هجرانت | چنین که خون جگر جای خواب را بگرفت
گرفت خط لب چون آب زندگانی او | بسان سبزه که لبهای آب را بگرفت
ز غیرت رخ او خواست آفتاب از چرخ | در او فتد که ذنب آفتاب را بگرفت

روا است گر بزند خیمه بر فلک خسرو
که آن کمند چو مشکین طناب را بگرفت

روی نیکوی تو ز مه کم نیست | نیکویی خوبتر ا مسلم نیست
دهنت ذره کم از ذره نیست | رخ ز خورشید ذره کم نیست
بی دهانی و ملک خوبی را | چون سلیمان شدی که خاتم نیست
گر جهانی غمت برد ز دل من | چون تواند ز دل من غم نیست
پاره کن جان خسرو از غم خویش | کین جراحت سزای مرهم نیست

شب فراق سیاه و مرا سیاه تر است | که شام تا سحرم زلف یار در نظر است
چگونه تیره نباشد شبم که شمع مراد | نمی‌فروزد از این آتشی که در جگر است
مگو که چند شوی بیخبر ز مستی عشق | کسی که مست ز عشق تو نیست بیخبر است
بپای بوس هوس بر زدم فضولی بود | همین بس است که بالینم آستان در است
تو مست بودی و خسرو خراب در سحری | گذشت عمر و هنوزم هوای آن سحر است

کدام سنگدلت شیوه جفا آموخت
که ناز و شوخیت از بهر جان ما آموخت

کتاب صبر همه از من فرو شستم | که خوبی تو ترا تخته جفا آموخت
دل رقیب هنوز از آه من چکنم | نمی‌توان سگ دیوانه را وفا آموخت
ز من که عاشق و مستم نشان عقل مجوی | چه جای زرگری آنرا که کیمیا آموخت
جراحت جگر خسرو از که می‌پرسی | ز غمزه پرس که این شوخی از کجا آموخت

لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت
صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت

گفتی که ترک من کن و آزاد شو ز غم
آسان بترک همچو تویی چون توان گرفت

ای آشنا که گریه کنان پند میدهی
آب از برون مریز که آتش بجان گرفت

نظاره هم نگر که بسوی تو حسن را
آنکس که آتشم زد و از من کران گرفت

خسرو که هست تشنهٔ شمشیر آبدار
زانش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت

آب حیات من که نم از من دریغ داشت
خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت

کو که ببوی او شدمی زنده پیش ازین
وان نیز باد صبحدم از من دریغ داشت

صد دوست پیش کشته نه من نیز دوستم
آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت

با دیگران نوشت بسی نامهٔ وفا
بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت

خسرو چگونه نپندکند صبر را که یار
موی ز زلف خم بخم از من دریغ داشت

خم تهی گشت و هنوزم جان ز می سیراب نیست
خون خود خور آخر ای دل گر شراب ناب نیست

عشق خصم من بس است ای چرخ تو خصمی مکش
هر کجا جلاد باشد حاجت قصاب نیست

گر جمال دوست نبود با خیالش خوشم
خانهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست

گفتی اندر خواب که گه روی خود بنمایمت
این سخن بیگانه را گو کاشنا را خواب نیست

خسروا از تار زنار اول پس آنگه سبحه کن
پیش آن ابرو که آن بتخانه شد محراب نیست

ای آرزوی دیده دلم در هوای تست
جانم اسیر سلسلهٔ مشکسای تست

گه خشم و گه کرشمه و گه شرم و گاه ناز
مسکین کسی که آشفته و مبتلای تست

تا چند تیغ برکشی و سر طلب کنی
اینک سری که میطلبی خاک پای تست

ما جان فدای خنجر تسلیم کرده ایم
خواهی ببخش و خواه بکش رای رای تست

ای قرص آفتاب که دوری ز رد ماست
آخر لبی ببخش که خسرو گدای تست

10

خرم آن چشمی که هر روزش نظر بر روی تست / شادی آن سر که هر دم در دماغش بوی تست

من به تنهایی بخون غلتم و تو پهلوی کسان / خون من در گردن آنکس که در پهلوی تست

موی ابرو را گره نتوان زدن لیکن ز کبر / صد گره پشت در هر مو که در ابروی تست

بر شکر خواند افسون چهره دلجوی تو لیک / شکری کو خود فسون خواند لب جادوی تست

هندوان را مرده سوزند ای عجب تو زنده سوز / بنده خسرو را که هم ترکست و هم هندوی تست

بند جانم زخم سلسله موی کیست / زخم تیرم ز کمانخانه ابروی کیست

شب ز غم چون گذرانم من تنها مانده / ای خوش آنکس که شبش تکیه به پهلوی کیست

دل من دور ز رفتست نگو میدانم / باز جویید هم آنجا که در موی کیست

از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم / بوی گل نیست که می آیدم این بوی کیست

همه بهر دگرانست زکات حسنت / آخر این خسرو بیچاره دعاگوی کیست

ساقیا می ده که امروزم سر دیوانگیست / دور بر گردان که عمرم از تهی پیمانگیست

نیست آن مردانگی کاندر غزا کافرکشی / در صف عشاق خود را کشتن از مردانگیست

من برغبت جان دهم تو رحمت آری بر تنم / این عنایت در میان دوستان بیگانگیست

طعنهای دشمنان عشاق را تاج سرست / نام رسوایی میان عاشقان فرزانگیست

بس که در زنجیر خوبانش مسلسل شد سخن / هر غزل از شعر خسرو دفتر دیوانگیست

زلف بظلم اگر چه جهانی فرو گرفت / شوان همه جهان بیکی تار مو گرفت

در ماهتاب دوش خرامان همی شدی / ماهش بدید و چادر شب پیش رو گرفت

من چون زنم که روی دگر خوش نمیکند / این چشم روسیه که بروی تو خو گرفت

ساقی بیار می که چنان سوخت دل ز عشق / کز سوز این کباب همه خانه بو گرفت

جان برده بود خسرو مسکین ز نیکوان / عشق تو ناگهانش در آمد فرو گرفت

زبس که گوش جهانی پر از فغان منست / بشهر بر سر هر کوی داستان منست

به بیدلی اگرم جان رود عجب نبود / مرا چو زنده نمیخواهد آنک جان منست

میان جان و تنم دوری اوفتد سر سیم / ز دوری که میان تو و میان منست

دعای عمر کنندم ولی قبول مباد / مرا چو زنده نمیخواهد آنکه جان منست

تو زان من نشوی نیست بخت آنم لیک
همین بست که گویی که خسرو آن منست

ز خون دل که برخساره ماجرای منست / بخوان ز لطف که دیباچه وفای منست

نفس سپید با آخر هوس نماند جز این / که بشنوم ز تو کین مردن از برای منست

هوس ببین تو که جایی همی نهم خود را / که زیر پای سگ کوی دوست جای منست

بجان دعای غمت میکنم که دیر زیاد / گر از فزایش آن درد بی دوای منست

نبال پیش درش خسروا که آن سلطان / شناخت است که این ناله گدای منست

[illegible] استان منست

یارب که این درخت گل از بوستان کیست / وین پسته شکر شکن از نقلدان کیست

باز این پسر که میگذرد از کدام کوست / باز این بلا که میرسد از بهر جان کیست

جانا اگر شبی دهنت بر دهن نهم / خود را بخواب ساز و مگو کین دهان کیست

میگفت دی چو بر من افتاده بر گذشت / کافکار کرد بپای من این استخوان کیست

بیدار از آنست مه که بشب پاسبان تست
خسرو که خواب می نکند پاسبان کیست

من و شب زندگانی من اینست / دل و غم شادمانی من اینست

همه شب خون دل نوشم بیادت / شراب ارغوانی من اینست

نباید کاید از تنگی دل تنگ / بدین دل بدگمانی من اینست

رها کن تا بمیرم زیر پایت / که عمر جاودانی من اینست

بپرسد این قیمت خسرو که گویی / غلام رایگانی من اینست

هر مژه زان نرگس خونریز تو ناوک زنیست | کاندرون هر جگر زان زخم ناوک روزنیست
چشم ازین بر تو جهان بیند نگیرد عیب ازانک | خیرگی دیدهٔ آلودهٔ تر دامنیست
چشمت آفت غمزه فتنه رویت خط بلا | زندگانی با چنین خصمان نه حد چون منیست
ساقیا گر می خورم تا تو نگویی کان میست | مردنم را شربتی و آتشم را روغنیست

هر شبی خسرو که گوید سینه در کویت بدرد
زیر دیوار تو سلطان پاسبان چوبک زنیست

تن پاکت که زیر پیرهنیست | وه چه لاشریک له چه تنیست
هست پیراهنت چو قطرهٔ آب | که تنک گشته بر گل و سمنیست
دل کسی برده نکو بشناس | آنکه خسته ترست آن منیست
تا زیم در غم تو جامه درم | از پس مرگ نوبت کفنیست
دل خسرو خوشست با تنگی | وین مرا یادگار ازان دهنیست

بزن بهانه که چشمت بسی فراوانست | جفا بکن که بران گردنم همیشه تاوانست
مهی که چاک بدامان جانم افگندست | همان مهیست که طالع شد از گریبانست
نگر که از زنخت چند دل بچاه افتاد | که تا لبست بر آن جان چو ریخت دندانست
بزد نشست دلم باژگونه گر که درو | مکن نظاره که چند ست داغ پنهانست

بنیم خنده چو صد جان دهی تو خسرو را
بنیم جان نتوان داد مزد دندانست

عاشقان را دردی مرهم خوشست | بیدلانرا دیدهٔ پرنم خوشست
گر تبا از درد عشاق آگهند | هر کرا دردیست بی مرهم خوشست
دیدنت خوش دولتی گر ساعتیست | پادشاهی گر همه یکدم خوشست
وصل تو خوش بود وقتی درین زمان | ناخوشیهای فراقت هم خوشست
خسروا با بیدلی خوکن که دل | هم در آن گیسوی خم در خم خوشست

مبارک بامدادی کان جمال اندر نظر باشد / خجسته طالعی کان ماه را بر ما گذر باشد

ندانم چون شود حالم که میمیرم ز نادیدن / اگر وقتیش بینم آن خود از مردن بتر باشد

نظر از دور خوبان را بدان ماند که کافر را / بهشت از دور بنمایند و آن سوزی دگر باشد

نه آنم من که برگیرم سر از خاک درت هرگز / مگر وقتی که اندر خاک خشتم زیر سر باشد

بدینسان کز رخت روزی ندارد چشم مشتاقان / نه پندارم که کی شبهای خسرو را سحر باشد

سرم فدا بست چو تیغ تو گرد سر گردد / دلی نماند که تیر ترا سپر گردد

بزن تو تیر که من آن سپر نمیخواهم / که دیده را ز رخت مانع نظر گردد

دلم بروی تو مستسقیست بر لب آب / که هر چه بیشش خورد تشنه بیشتر گردد

چه تاب جرعهٔ دریاکشان عشق آرد / تنک دلی که هم از بوی پر سخن گردد

نه آرزوست که خسرو بدر دگر بیند لیک / چو دل بسوزد ناچار دیده تر گردد

عاشقان نقل غمت چون بادهٔ احمر خورند / گر چه غم تلخست بر یاد تو چون شکر خورند

مرده آن جا منتم کاندم که بخبر اند باز / مردگان در خاک هر دم حسرتی دیگر خورند

ای ترا خاری بپا نشکسته کی دانی که چیست / حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند

خون خود خوردم پس آنکه ساقیت گشتم از آنک / چاشنی ناکرده شاهان شربتی کمتر خورند

سوی خسرو زودتر آری پیامی ای صبا / هر کجا مستان بگوی نیم غمی ساغر خورند

صبا چو در سر آن زلف نیم تاب شود / شکیب در دل بنشیده نکیاب شود

سیاه روی شدم زین سپید رخساران / چو هندوی که پرستار آفتاب شود

بهر زمین که چو آب حیات بخرامی / دهان مرده بزیر زمین پر آب شود

بمجلسی که تو حاضر شوی چه حاجت نقل / که هم بدیدن تو صد جگر کباب شود

بخفت خسرو مسکین درین هوس شبها / که دیده بر کف پایت نهد بخواب شود

ای زلف تو دام دل دانای خردمند
دشوار جهد دل که درافتاد درین بند

ای باد مجنبان سر آن زلف و بنجهای
بر حال پریشان پریشان شده چند

اصحاب ملوس چاشنی عشق چه دانند
لذت ندهد تشنه‌ی را شکر قند

در آرزوی یک سخن تلخ بمردیم
روزی نشد از دولت آن لعل شکرخند

هرگز نرود نقش جفت از دل خسرو
زان گونه که ازان پیکان داغ خداوند

آن همه دعوی که اول عقل دعوی‌دار کرد
دید چون رویت بعجز خویشتن اقرار کرد

رنج بیداری شبهای غمم روشن نبود
خفته بودم پیش ازین هجر توام بیدار کرد

بر من بیچاره شیرین گشت معجون اجل
زانکه عشقت چاشنی خویشتن بسیار کرد

سنگدل یارا اثر در تو نکرد آهی که آن
کشت اهل درد را بی درد را انجور کرد

هرچه خسرو پیش ازین در پیش خوبان سجده برد
پیش محراب دو ابروی تو استغفار کرد

آنچه یکخنده آب حیوان کرد
لب لعلت هزار چندان کرد

ابر از رشک در دندانت
گوهر خویش را پریشان کرد

چون پدید آفتاب رنگ لبت
لعل را زیر سنگ پنهان کرد

چشم بد دور از چنان رویی
که ازو چشم دور نتوان کرد

خسرو از آرزوی نقش رخت
آتش سینه را گلستان کرد

عشاق هر شب از تو بخوناب خفته‌اند
چون شمع صبح مرده در آب خفته‌اند

خفتند هر کسی ز پی خواب دیدنت
بیدار ای کسان که بدین خواب خفته‌اند

آخر نصیحتی بکن آن چشم مست را
مستند و در میانهٔ محراب خفته‌اند

یکشب برون خرام و نظر کن بکوی خویش
تا چند خون گرفته بهر باب خفته‌اند

خسرو ز خستگان ورش چاشتن مخواه
کایشان ز زخم ناوک پرتاب خفته‌اند

دیرینه دردی داشتم بازم ز سر آغاز شد
بود آسمان در خون من با او غمت انباز شد

دوش آمد آن شمع بتان من خود ز غیرت سوختم
کز بهر مردن پیش او پروانه در پرواز شد

از بعد عمری دوش گفتم بگویم حال خود
از بخت بی اقبال من چشمش بخواب ناز شد

دی خنده زد بر زخم من خود شادی کش شدم
گویی که بر اهل گنه درهای رحمت باز شد

گه گه شنیدی ناله‌ام خسرو نماند از ناله هم
میسوزد و ماند بدان عودی که بی آواز شد

ای خوش آن وقتی که آن عهد با ما یار بود
وین متاع درد در کوی او بازار بود

دیده گر فردا مرا خصمی کند بر حق بود
زانکه مسکین بهر من بسیار شب بیدار بود

می که گفتیم چاشنی کن نی گمانی بود بد
لیک مقصودم دوای سینه افگار بود

پیچ و تنگم نیست لیکن این سر کم بخت را
دوست میدارم که زیر پای تو بسیار بود

خسروا با من مگو کز می چنین بیخود شدی
داروی بیهوشیم آن شکل و آن رفتار بود

هنوزت ناز گرد چشم خواب آلود میگردد
هنوز از تو شکیب عاشقان نابود میگردد

منازار روی چون خورشید خود چندین چو میدانی
که روز من چنین با سایه زلفت دود میگردد

بصد جان بنده‌ام آن غمزه را با آنک میدانم
که مرگم گرد آن پیکان زهرآلود میگردد

چه پرسی حال شبهای کسی کش چون تو غمخواری
همه شب غم درون جان غم فرسود میگردد

تو معذوری اگر در روی خسرو چشم نگشایی
چنین کز آه او هر دم جهان پردود میگردد

عشاق حیات از لب خندان تو یابند
خوبان عمل فتنه ز دو [illegible] تو یابند

کز خاک وجودم ز پس مرگ بپرند
زنگار گرفته همه پیکان تو یابند

خواهند بشکرانه دهندت سر دیگر
آنان که سر خویش بچوگان تو یابند

بینم مه از جیب سپهر و ببرد دل
کان مه که برد دل ز گریبان تو یابند

دریوزه جان میکند از لعل تو خسرو
کین زندگی از چشمه حیوان تو یابند

ای اهل دل نخست ز جان ترک جان کنید
وانگه نظاره در رخ آن دلستان کنید

سوی من همی کنید ببازی نظر خطاست
مانا بران سریت که بازی بجان کنید

در من زنید آتش و خاکستر مرا
با سیل چشم خویش بسویش روان کنید

من بین که خاکبوس درش میکنم بهوس
ای خلق خاک خواره‌ام اندر دهان کنید

خسرو ز دود دل حبشی شد برای دوست
پیشانیش بداغ غلامی نشان کنید

خم زلف تو که زنجیر جنونش خوانند
ای خوش آن طایفه کین سلسله بجنبانند

بار حسنت همه خوبان جهان را بشکست
بعد ازین سرو بخیزد که گرش بنشانند

جان عاشق چو برون رفت بخوانیدش باز
زانکه در دل دگری هست که جانش خوانند

صوفی امروز سر توبه شکستن دارد
می فروشان اگر این دلق کهن بستانند

بمیرد حسرت پابوس تو خسرو در خاک
چون شود خاک بگو تا بر هت افشانند

من در هجر او هر دم فغان زار می‌آید
خوش آن چشمی که هر روزی بدان رخسار می‌آید

گر از نادیدن رویش بمیرم نیست دشواری
ولی رویش نخواهم دید ازان دشوار می‌آید

جفای ساعدش دیدی کف دستش ببین اکنون
که گل چیدست و بر کف گرد خار از گلزار می‌آید

کجایی ای که طعن سیه‌دلان کردی کنون دل را
نگهدار از تولی کاینک آن عیاری می‌آید

نکو باری که تو در بند بیزاری شدی خسرو
کسی آسان ز جان خویشتن بیزار می‌آید

زان گل که اندکی تبه مشکناب شد
بسیار خلق را مژه از خون خضاب شد

در خردیش بدیدم و گفتم که مه شود
او خود برای سوزش خلق آفتاب شد

آن نازکی که داشت بشوخی شدش بدل
قندی که داشت نیشکر او شراب شد

ای بندگوی نزد تو سهلست عشق لیک
مسکین کسی که جان و دل او خراب شد

در خاک نقش چهره خسرو پدید شد
سلطان گذشت و قصه ما را جواب شد

زمستان میرود ایام گلهاش پیش می آید
ز باد صبح مارا بوی آن بدکیش می آید

صبا میخندد و بازم پریشان میکند از بر
دل بد روز اگر یکدم بحال خویش می آید

رسید ایام گل آن شوخ خواهد شد سوی صحرا
از آن روزی که میترسیدم اینک پیش می آید

بجان زن تیر نی بر دیده تا این یکدم باقی
کنم نظاره کین تیر از کدامین کیش می آید

نیارم برد نام لب بدزدی غمزه زن گه گه
که خسرو نی ز زهر نوش بهر نیش می آید

ز عارض طره بالا کن که کار خلق درهم شد
علم برکش که بر خوبان سلطانی مسلم شد

فکندی برقع از روی و زیعقوبان بشد دیده
گذشتی بر سر بازار و زیوسفیان کم شد

دلم میخواستی پاره عفاک الله چنان دیدم
مرا میخواستی رسوا بحمد الله که آن هم شد

ترا دادم دل و تن خاک کرا و جان دو چشمت را
من و عشقت کنون کز سوی خویشم سینه بی غم شد

زبان گر تیشهٔ فرهاد کردند گویا نرا
چه غم چون در دل خسرو بنای عشق محکم شد

خوشم کآب دو چشم من همه روی زمین گیرد
مبادا گرد غیری دامن آن نازنین گیرد

از آن افسانهای خوش که دل میگوید از عشقش
من بدروز را ترسم که خواب واپسین گیرد

چه برمالی بکشتن آستین جانا که من باری
ز خون خویش نگذارم ترا گر آستین گیرد

چه باشد حال من جایی که همسایه شود پیشش
چو آیی مست و خانه بوی سرو و یاسمین گیرد

میاد در پیش هر چشمی سپند روی تو خسرو
روا داری که آتش در من اندوهگین گیرد

چشمها را گو که تا ناز و کرشمه کم کنند
ورنه ترسم عالمی را خسته و درهم کنند

مرهم از لبهات میجویم برین جان فگار
وای بر ریشی که آن را از نمک مرهم کنند

چشم مشتاقانت از خون بسته گردد بی خواب
باز نگشاید مگر بازش هم از خون نم کنند

پند عاشق را بدان ماند که باشد در جگر
ناتوان از رحمت جانی و داغش هم کنند

خسروا جان دوست میداری جانان دم مزن
شاهدان باید که کار شیر مردان کم کنند

یار من گویند کاینجا گاه گاهی بگذرد
راضیم گر در دلش از بعد ماهی بگذرد

پیچ دم افتاده در راهش مرا آگه کنید
گر درین ره سرو بالای کج کلاهی بگذرد

حال پامالان راه خویش میپرسی مپرس
وای بر موران در آن شارع که شاهی بگذرد

نیست آن دولت که بوسم خاک پایت را ولی
پای او بوسم که در کوی تو گاهی بگذرد

در زنخدانت دل خسرو فتاد و غرق شد
اینچنین مستی چرا بالای چاهی بگذرد

مرو زینسان که هر سو جامه جان چاک خواهد شد
جهانی بر سر آن غمزه بی باک خواهد شد

ز بی شادی گر او آید که بیند روی من لیکن
من آن شادی نمیخواهم که او غمناک خواهد

بروید ای دوستان هر جا که می باید من و کویش
که این تن خاک آن کویست اینجا خاک خواهد شد

خیال خط تو همراه من بس باشد آن روزی
که نام من ز لوح زندگانی پاک خواهد

از آن لب تلخ میگویی مترس از مردن خسرو
که هر زهری که آید بر لبت تریاک خواهد شد

دل که با خوبان خود آشنایی میکند
شیشه با خاره زور آزمایی میکند

مست آن ذوقم که شب در کوی خویشم دید و گفت
کیست این کو شیوه مسکینی گدایی میکند

چون طمع دارند مشتاقان وفا از نیکوان
حسن چون با نیکوان هم بیوفایی میکند

من که با روی توام کارست چون بینم دگر
سوی خورشیدی که هر سو خودنمایی میکند

گرنه خسرو از حیات خویشتن سیر آمدست
از چه با چون تو بلایی آشنایی میکند

دلی کو عاشق رویست در کار نگشاید
گره کاندر دل از یار است از اغیار نگشاید

چه ساعت بود وه کاندر رخ او شد چشم
که جز خون جگر زین دیده خونبار نگشاید

چه طالع دارم این کز آسمان هر کاروان غم
که آید بر زمین جز بر دل من بار نگشاید

زند بسیار لاف زهد و تقوی پارسا لیکن
همان بهتر که چشم خود در آن رخسار نگشاید

بجرم عشق اگر کافر کنندم خلق گو میکن
که خسرو را زبان هرگز باستغفار نگشاید

بر من کنون که بی تو جهان تیره فام شد
ای شمع جان درای که روزم چو شام شد

تو خوش بناز خفته که عیشت حلال باد
مسکین کسی که خواب بچشمش حرام شد

گفتی نه تمام بعشق آز چی این سخن
دانی چو بشنوی که فلانی تمام شد

هر مرغ شاد با گل و با سبزه در چمن
بیچاره بلبلی که گرفتار دام شد

خسرو که زیست با همه خوبان بتوسنی
اینک بتازیانهٔ عشق تو رام شد

چند ز دور بینمت وه که دلم خراب شد
چند ز دیده خون خورم وای که جونم آب شد

شد ز لبی بخت من خوی خنده چه میزنی دگر
چند نمک پراکنی چون جگرم کباب شد

سوخته بود دل ز تو گشت چو حسن تو فزون
سوخته‌تر شود کنون چون مهت آفتاب شد

دی که کله نهاده کج مست خراب میشدی
در نظر که آمدی خانه که خراب شد

خسرو خسته درد خود گفت شبی بمجلسی
دیدهٔ دوستان همه غرقه بخون ناب شد

بروی چون گلت روزی که این چشم ترم افتد
همه شب تا سحر خار چنگ در بسترم افتد

مرا این چشم من کشتست و پیش این خونبهای من
که لعلی دم بدم زین دیدهٔ پر گوهرم افتد

اگر زیر دیوار تو هم غمگین و هم شادم
غم آن کافتد و شادی آن کان بر سرم افتد

انگشتی ناله کس باورم اکنون که غم دیدم
بگو دیر آید کسی ناله کند هم باورم افتد

بدینسان خسروا چون زنده مانم من اگر روزی
به بینم تا کهش سودای روز دیگرم افتد

بهار ای رخ گلرنگ تو چکار آید
مرا یک آمدنت به که صد بهار آید

خیال روی تو از دیده میشود بیرون
اگر نه از مژه پایم بنوک خار آید

مرا چو موی سیه ساخت چشم جادو بتت
که موی چشم زپی جادویی بکار آید

غم تو بار گرانست لیک چون آن تست
دلم گران نشود گر هزار بار آید

تویی مراد دل و کی بود که آمدنت
مراد خسرو بیچاره در کنار آید

زهجر سوخته شد جان من سپند تو باد | دلم همیشه اسیر خم کمند تو باد
چو هندوان که بسوی درخت سجده برند | نماز من بسوی آن قامت بلند تو باد
جراحت تو که نی درد و ذوق آن نشناخت | دوای سینهٔ عشاق دردمند تو باد
اگر چه من ز رخت همچو چشم بد دورم | هزار همچو من سوخته سپند تو باد

که از کهی سخن تلخ عشق خسرو
گذشته بر لب شیرین نوش خند تو باد

بهر درد و غمی دل مبتلا شد | چرا یکباره یار از ما جدا شد
برید از دوستان خود بیکبار | دریغا حاجت دشمن روا شد
شب از همسایها فریاد برخاست | مرا نالیدن شبها بلا شد
برندی و بشوخی و بصد ناز | دل از ما برد و آنکه پارسا شد
وفا و مهربانی کرد با خلق | چو دور خسرو آمد بیوفا شد

گل نو رسید و بویی ز بهار من نیاید | چکنم نسیم گلرا که ز یار من نیاید
دل من چرا چو غنچه نشود دریده صد جا | که صبا رسید و بویی ز بهار من نیاید
همه عمر تشنه بودم بامید آب حیوان | بجز آب شور دیده بکنار من نیاید
شب و روز جدول خون ز رخم همی رود آرد | چو ستاره همعادت بشمار من نیاید

بشب نشاط یارا چه خبر ترا ز خسرو
که بجانب تو روزی شب تار من نیاید

زمانی نیست کز دست تو جان من نمیسوزد | کدامین سینه را کان غمزهٔ پرفن نمیسوزد
ز هجرم بر جگر داغی ز آهم هر نفس دردی | من از غم سوختم آخر دلت بر من نمیسوزد
چراغ من نمیسوزد شب از دمهای سرد من | چراغ خانهٔ همسایه هم روشن نمیسوزد
بدینسان کز تب هجران تنم در زیر پیراهن | نمیسوزد عجب دارم که پیراهن نمیسوزد
غم خسرو همیدانی و نادان میکنی خود را | مرا این سوخت ورنه طعنهٔ دشمن نمیسوزد

ترکی و خوبروی و کسی کو چنین بود / نبود عجب اگر دل او آهنین بود

ماییم و خوابهای پریشان تمام شب / خوش وقت آنکه با چو تویی همنشین بود

سیمای تلخ از من رسواییم ازانک / دیوانه را شراب دمی اینچنین بود

تیغم نه بر قفا بگلو آنگه گاه مرگ / رویم بسوی تو نه بسوی زمین بود

یارب چگونه خواب کند خسرو آنک او / هر شب هزار یارش اندر کمین بود

زلفین تو سرگشته چو بادم کرد / خاک سر کویت صنما دربدرم کرد

من خود ز تو دیوانه مطلق شده بودم / زنجیر سر زلف تو دیوانه ترم کرد

گفتم بمن افکن نظری چشم بمستی / چشم سیهت بسته آن یک نظرم کرد

آسوده دلی داشتم و بیخبر از غم / ناگاه درآمد غم تو بیخبرم کرد

خسرو طلب وصل تو میکرد که هجرت / زنجا حوالت بسرای دگرم کرد

آن نخل تر که آب ز جوی جگر خورد / بیچاره بیدلی که ازان نخل برخورد

من خود دوا چنین ز لبش گشتم ای طبیب / ورنه کسی شراب ز من بیشتر خورد

آن خون گرفته که تو ساقی او شوی / پیدا شراب نوشد و پنهان جگر خورد

بهر مراد فراوان بود حریف / مرد آن بود که تیغ سیاست بسر خورد

خوش طوطییست خسرو مسکین بدام هجر / کز بخت خویش غصه بجای شکر خورد

پسندست اینکه زلف اندر بناگوشت علم گیرد / مفرما عارض خود را که خط خشم گیرد

پس از ماهیت ای بینم مه من کج مکن ابرو / گره مفکن به پیشانی که مه در غیرتم گیرد

ستم در عهد تو زانگونه خونی شد که هر ساعت / اجل بهر شفاعت آید و دست ستم گیرد

خیالت بیشتر می‌بینم اندر دیده پرنم / اگرچه روی در آیینه ننماید چو نم گیرد

حدیث دیده و دل چون نویسد سوی تو خسرو / که کاغذ تر شود از گریه آتش در قلم گیرد

ای همرهان که آگه ازان رفته منید
گمره شدم برید و بدان انجم افگنید

نامه کنید سوی وی و تا بدو رسم
خاکسترم کنید و بدان خط پراکنید

بر خاک من رسید پس از مرگ و گر گیاه
کازانه بوی او بود از بیخ برکنید

ای طالبان وصل که دور از گر فراق
ما چاک سینه‌ایم و شما چاک دامنید

خسرو که سوخت دل او و دلش دمید
وان دل که سوخته نبود آتشش زنید

باز عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد
بر دلم از مژه غمزه زنی نیش آمد

خرد و صبر سر خویش گرفتند و شدند
هرچه آمد ز برای دل درویش آمد

گفتم آنجا مرو ای دل که گرفتار شوی
عاقبت رفت و همان گفت منش پیش آمد

چشم من میپرد امروز کرا خواهد دید
مگر آن کافر ناوک زن بدکیش آمد

خسروا عشق همی باز بخوبان دم سپس
عقل بگذار که او عاقبت اندیش آمد

بت نو رسیده‌ی من هوس شکار دارد
دل صید کرده بر سر نیزه یکی هزار دارد

رود آنچنان بجولان که سر سپه بگردد
سر آن سپاه گردم که چنان سوار دارد

بخدا که سینه‌ام را بشکاف و دل برون کن
که درون خانه‌ی تو دگری چه کار دارد

نتوانمش که بینم برفیق ناموافق
چه خوش است پیش گل ولیکن چکنم که خار دارد

چو اسیر تست خسرو نظری بمردمی کن
بسخنی مگو تو تندی که دلی فگار دارد

خوبرویان بدل سوخته ساغر ندهند
بجز از خون جگر شربت دیگر ندهند

در نگیرد به بتان گریه‌ی گرم و دم سرد
کین درختان چنین آب و هوا بر ندهند

ما بخون خوردن و تو با دگران حیوان کرد
چشمه روزی خضر شد بسکندر ندهند

ای صبا زان سر کو منظر انداز گردی
تا باین دیده دگر زحمت آن در ندهند

نظر بس کن و ذکر لب و دندان بگذار
زانکه خسرو بگدایی در و گوهر ندهند

خطاب طلعت تو تا به زمین کردند ستارگان همه بر رویت آفرین کردند
بزیر هر خم مویی برای کشتن خلق هزار فتنه چو دزدان شب کمین کردند
بتان که دعوت نمودند خلق را در خون بعهد تو همه دست اندر آستین کردند
از آنگهی که برآمد خط تو گرد عذار بسا کسان که چو خط جامه کاغذین کردند
زنند طعنه که رسوا چرا شدی خسرو مرا قضا و قدر چون کنم چنین کردند

چه پوشی پرده بر رویی که آن پنهان نمی ماند وگر در پرده میداری تنی را جان نمی ماند
بگو ای دیده کاندر روی او حیران چه ماندستی کدامین دیده کاندر روی او حیران نمی ماند
بیا در روی او چندانکه سوی ماه می بینم همی ماند بوی چیزی ولی چندان نمی ماند
نه پاینده چون اول بدین خوش میکنم دل را که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی ماند
کرم کن در حق خسرو که جاویدان همی ماند چو میدانی که کس در دهر جاویدان نمی ماند

چمن ز سبزه خطی بر رخ جمیل کشید بباغ سرو روان قامت طویل کشید
بتان آذری از بتکده برون جستند که لاله زار بدشت آتش خلیل کشید
برنگ و بو چو بیاراست بوستان خود را بگوشهای گلستان بنفشه نیل کشید
کنون سبیل کنم خون خود که خوبان را بسوی خویش توانم بدین سبیل کشید
برون خرام کنون خسروا اگر خواهی قدح بروی گل و صورت جمیل کشید

بیا نظاره کن ای دل که یار می آید ز بهر بردن جان فگار می آید
رسید ناوک او وای نظارگی زنهار ببند دیده گرت جان بکار می آید
دو دیده کاش مرا خاک آن زمین گشتی که نعل توسن آن شهسوار می آید
چه گردها که برآورده باشد از دلها که فرق تا بقدم پر غبار می آید
رسید یار بزاری بنال ای خسرو که بهر ناله بلبل بهار می آید

بازمارا دل بدست عاشقی بیچاره شد
باز عقل از خان و مان خویشتن آواره شد

این دل صد پاره کش پیوندها کردم بصبر
آن همه پیوندهایش بار دیگر پاره شد

پاره پاره گشت سر تا پا دل بر آتشم
وز برای سوزشم تن چون آتش پاره شد

دیده را گفتم که در خوبان ببین نشنید هیچ
تا گرفتار یکی مردم کش خونخواره شد

تا نیفتد همچو فرهاد از غمت در کوه و دشت
چاره خسرو بکن کز عشق تو بیچاره شد

چو ترک مست من آلوده شراب درآید
ز شور او نمکی در دل کباب درآید

لبش کرم نکند در سوال بوسه بترسم
ولیک غمزه مبادا که در جواب درآید

بگرد دیده خود خار بستی از مژه کردم
که نه خیال تو بیرون رود نه خواب درآید

بجست تیر مژه راست کین دل کجم
که تیر کج چو باتش رسد بتاب درآید

ز گریه در غم رویت ز چشم خسرو بیدل
نماند آب کنون بو که خون ناب درآید

چو آن بت از سر کو با هزار ناز برآید
ز خلق هر طرفی آه جانگداز برآید

بیاد آن قد و قامت سرشک لعل ز چشمم
بهر زمین که بیفتد درخت ناز برآید

مرا نهال قدت در جگر نشست ندانستم
که گر هزار پیش بر کنند باز برآید

عجب مدار ز باران مهر و تخم محبت
چو سبزه از گل محمود اگر ایاز برآید

نماز نیست مرا جز بسوی بت نه همانا
که کار خسرو مسکین از آن نماز برآید

چو جان شد فتنه بر زلفت دلم آباد کی ماند
غم هجران ز حد بیرون در و هم شاد کی ماند

مکن عیب ار بنالد جان چو نقد تن همه بردی
کسی کش خانه غارت گشت بی فریاد کی ماند

در آن دم کز کرشمه ناز در سر میکند شیرین
صبوری در دل شوریده فرهاد کی ماند

ملامت بیهده است افتادگان ابروی بت را
کسی کان روی بیند از بلا آزاد کی ماند

برسوایی و قلاشی چه جای طعنه بر خسرو
چو عشق افتاد در سر عقل را بنیاد کی ماند

جهان بخواب رود و چشم من نیاساید | چو دل بجای نباشد چگونه خواب آید
بکس که در دل شب خواب بی غمی کردست | بر آب دیدهٔ بیچارگان نبخشاید
غلام نرگس نامهربان نا خودم | که گشته بیند و بخشایشی نفرماید
چه کم شود ز تو ای سروپای سنگین دل | بیک نظاره که درماندهٔ بیاساید

نزندگی برسد چون بساعدت خسرو
بکش مگر که بخون ساعدت بیالاید

گرچه در کشتن عشاق نبودی آید | باری آن شکل ببینید که چون می آید
ای صبا خاک رهش آر و بینبار بچشم | که بلا ها همه زین رخنه درون می آید
آمدی باز بنظاره برون آمد دل | لحظهٔ باش که جان نیز برون می آید
خوشم از گریهٔ خود گرچه همه خون بست | زانک بوی تو ز هر قطرهٔ خون می آید
خسروا چون سخن اول نشنیدی ناچار | بکش از دوست بلایی که کنون می آید

چه خوش صبحی دمید امشب مرا از روی یار خود | گلستان حیاتم تازه گشت از نوبهار خود
چو من بدطالعی وانگه نظر در چون تویی یارب | چه بخت است این نمیدانم که حیرانم بکار خود
من آنگه میروم پا بر سرم رنجه کنی گه گه | که در کوی تو خاکی میگذارم یادگار خود
دو بوسم لطف کردی و شدم در یکی بیخود | رها کن تا ز سر گیرم که گم کردم شمار خود

چه خوابست این که میگویی به پیش هر دمان خسرو
که مالیدم همه شب دیده را بر پای یار خود

مهی بگذشت که چشمم خبر ز خواب ندارد | مرا شبیست سیه رو که ماهتاب ندارد
بجان دوست که مرده هزار بار به از من | که باری از دل بدخو چو من عذاب ندارد
چگویمت که بخوابت بست دیدن رویم | مخند بهیده بر بیدلی که خواب ندارد
بکوی تو همه روی زمین زگریه بشستم | هنوز بر در تو روی زردم آب ندارد
ز حال خسرو پرسی چه پرسیش که ز حیرت | به پیش روی تو جز خامشی جواب ندارد

گر بار دگر ماه من از بام برآید
بس فتنه که از گردش ایام برآید

زنهار دگر تا بند قبا چست نبندی
کز تار کمیت بخیه براندام برآید

ای رند خرابات [illegible]
تا در همه شهرم ببدی نام برآید

آن را که بهشتی صفتی داغ نکردست
گر از ته دوزخ کشیش خام برآید

خسرو اگرت نیست مرادی مخور اندوه
زیرا که همه کار بهنگام برآید

کسی کش چون تو بتی در دل همه شب تا سحر گردد
تعالی الله چگونه خوابش اندر چشم تر گردد

که گوید حال من پیشش کجا یاد آورد سلطان
ز سرگشته گدایی که بخواری دربدر گردد

ز بهر روشنی گوهر بس باشد خیال تو
دراز روزی که ما را آفتاب عمر در گردد

بیابان گیرم از غم هر دم همچنان زاغان
که از خوناب چشمم روی صحرا پر جگر گردد

سرت گردید خسرو بر سر کوی تو نگردانند
بدین حیلت مگر با عاشقانت بر سر گردد

کسی که بهر تو جان باختن هوس دارد
چه غم ز شحنه و اندیشه از عسس دارد

سرشک من همه سیماب شد ندانم
که کیمیای صبوری کدام کس دارد

برفت جان من از غم دران جهان و هنوز
[illegible] باز پس دارد

تو خود به بوسه دهی جان ولی که یارد گفت
که باز مردهٔ تو زیستن هوس دارد

بلاست میل تو در روزگار خسرو اکنون
چه دوستیست که آتش بسوی خس دارد

گل و شکوفه همه هست و یار نیست چه سود
بت شکرلب من در کنار نیست چه سود

بهار آمد و هر گل که بایدم همه هست
گلی که میطلبم در بهار نیست چه سود

ز فرق تا بقدم زر شدم ز گونهٔ زرد
ولی ز سنگ شکیبم عیار نیست چه سود

ز دوست مژدهٔ مقصود میسر شد لیکن
چو بخت خویشتنم استوار نیست چه سود

اگرچه باده امید میکشد خسرو
ز جور چرخ سرش بی خمار نیست چه سود

میان غمزه زبان سر برون که سوی درجهان افتد
من بی جان و مانرا آتش اندر جان و مان افتد

اگر من از سجود آستانت کشتنی گشتم
هم آنجا کش که تا باری سرم بر آستان افتد

پس از مردن زنا جان و تن اندر رو بره پروردم
نمیخواهم سگ کوی ترا کین استخوان افتد

همه کس دوست پیش روست لیکن دوست آن ازادان
که یاد آرد ز تو چون روزگاری در میان افتد

مترس از چشم جان خسرو اگر از عشق میلافی
که باشد سهل عاشق را اگر جانی زبان افتد

مرا چون از طریق ساقی خود یاد می آید
غم دیرینه بازم در دل ناشاد می آید

ازینسو میرسد هجرش کشیده تیغ در قتلم جانم
وز انسو بختم از بهر مبارکباد می آید

جنایت دوست میدارم که غیرت میبرد جانم
زتو بر دیگری گر خود همه بیداد می آید

ز دو خوردن نمی یارم فغان از خود پیش
که سگ چون دزد را دریافت در فریاد می آید

جگر سوزست مشنو جان من افسانه خسرو
گر از بوی دل شوریده فرهاد می آید

خبرم شدست کامشب بر یار خواهی آمد
سر من فدای راهت که سوار خواهی آمد

بلب آمدست جانم تو بیا که زنده مانم
پس ازان که من نمانم بچه کار خواهی آمد

منم آهوی رمیده ز کمند خوبرویان
بهوس همین گریزم از تو شکار خواهی آمد

رخ خود بپوش ورنه رقم منجمانرا
ز شمار هشتم اختر بشمار خواهی آمد

بیک آمدن ربودی دل و جان صد چو خسرو
که زیدا گهی بر غیبان دو سه بار خواهی آمد

سروی چو تو در خلخ و نوشاد نباشد
وین ناز کی اندر گل و شمشاد نباشد

غمها کشم و ناله بگوشت نرسانم
کاسوده دلانرا سر فریاد نباشد

کعبه که سرت خاک شود بر سر این کوی
ای خاک بدان سر که بدین شاد نباشد

جان نیز فرستم هم از انسوی که دل رفت
در بردن اگر کاهلی از باد نباشد

هر چند که خسرو سخن دل برد از خلق
چون نرگس جادوی تو استاد نباشد

همه شب در دلم آن غمزه خونخوار میگردد
حریر بسترم در زیر پهلو خار میگردد

حرم را خاک خواهی دیدن اندر کوی او روزی
که دیوانه دلم گرد بلا بسیار میگردد

تو باری باده ده ای دل که اینجا مدخلی داری
که مسکین کالبد گرد در و دیوار میگردد

پندارم که چون رویت گلی هرگز بدست آرد
صبا کو روز و شب در گرد هر گلزار میگردد

چه غم دارا اگر در شهر رسوا میشود خسرو
ببین تا چند سگ چون او بهر بازار میگردد

ناله براید هر طرف کان سرو خرامان در رسد
افغان بلبل خوش بود چون گل ببستان در رسد

من خود نخواهم برد جان از محنت هجران ولی
ای عمر چندانی بپا کان سست پیمان در رسد

آمد خیالش نیم شب جان دادم و گشتم خجل
خجلت بود درویش را بیکه چو مهمان در رسد

امروز میرم پیش تیغ تا شرمسار من شوی
بر تو چه منت جان من فردا که فرمان در رسد

خسرو اگر سوزد دلت از خامیش رنجه مشو
بسیار باید تا هنوز آن شوخ نادان در رسد

همه مستی خلق از ساغر و پیمانه میخیزد
مرا دیوانگی زان نرگس مستانه میخیزد

خوشم با آه خود امشب مده تشویشم ای گریه
که خوش میسوزدم این آتشی کز خانه میخیزد

بپوش آن خال را بهر خدا از دیده مردم
که مسکین مرغ غافل را بلا از دانه میخیزد

من از خود سوختم نی از تو ای شمع شبستان آری
هلاک جان پروانه هم از پروانه میخیزد

چه یاری باشد این یاری که نازی با دل خسرو
چنین کز درد او افغان ز صد بیگانه میخیزد

ز من بخاطر آن نازنین که یاد دهد
ز جور او بکه نالم مرا که داد دهد

دلم ششدر غم ماند و کعبتین دو چشم
ببین که گشت که این مهره را کشاد دهد

جوان مست و فراموشکار و نادان است
زمان زمان ز من سر دلش که یاد دهد

مراد خواهم و گوید خدا دهد آری
خدا اگر من بیچاره را مراد دهد

بدین صفت که دم سرد میزند خسرو
عجب نباشد اگر خویش را بباد دهد

همه شب از نمکت شور در جگر باشد　　خوشم که داغ تو هر روز تازه‌تر باشد

شهید عشق که آلوده شد ز خون کفنش　　در آفتاب قیامت هنوز تر باشد

کنم گر از تو فراموش خاک بر سر من　　درون خاک چو خفتم بزیر سر باشد

دل از نسیم تو صد جا درید و خون نبرد　　حجاب غنچه ز بادی که پرده در باشد

رود چو خسروم از دیده خون و چون نرود
مرا که ناوک آن غمزه در جگر باشد

فزون شد عشق جانان روز تا روز　　کجا زین پس شب ما و کجا روز

ز بیهوشی ندانم روز از شب　　شبم گویی یکی گشتست با روز

چه خفتی خیز ای مرغ سحرخوان　　ترا روزی همین باد و مرا روز

تو خوش خفته بخواب ناز هر شب　　مرا بیدار باید بود تا روز

چه عیشست آنکه خسرو راز هجرت　　شود هر شب بزاری و دعا روز

ای از تو خوبان خورده خون تو از همه خونخواره‌تر　　عیاره و کافردلی چشمت ز تو عیاره‌تر

در کشتن بیچارگان آشفتی و بر من زدی　　دانم ندیدی در جهان کس را ز من بیچاره‌تر

هر روزت آیم بنگرم پس باز گردم بی‌خبر　　صد بار گشته جامه و جانم ز جامه پاره‌تر

از یاوه گردیهای دل در جست و جوی نکوان　　من در جهان آواره‌ام صبرم ز من آواره‌تر

بگذار دل را خسروا چون پند تو می نشنود
خاموش کن زیرا نه او را از تو غمخواره‌تر

هر شب منم ز هجر پریشان و دیده تر　　دل از برم رمیده و من زو رمیده‌تر

افغان ز تو که نیست بگوشت فغان من　　هر چند پیش میشنوی ناشنیده‌تر

خلقی براه منتظر جان سپرده‌اند　　ای ترک نیم مست عنان را کشیده‌تر

ای دوست پرده پوشی مجنون ز عقل نیست　　کو داشت پرده ز گریبان دریده‌تر

خسرو زمان رفتن و بر دوش بار جان　　راهی دراز میروی آخر جریده‌تر

تن پیر گشت و آرزوی دل جوان هنوز
دل خون شد و حدیثتان بر زبان هنوز

عمرم به آخر آمد و روزم به شب رسید
مستی و بت‌پرستی ما همچنان هنوز

بیدار مانده شب همه خلق از فغان من
وان چشم نیم‌مست به خواب گران هنوز

عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت
ترک مرا خدنگ بلا در کمان هنوز

مردم کرشمه‌های وعده امروز فردا نگهی
خسرو ز بند او به امید امان هنوز

سالها خون خورده‌ام از بخت بی‌سامان خویش
تا زمانی دیده‌ام دلدار نافرمان خویش

از خیال او چه نالم رفت چون کارم ز دست
من به خون خویش پروردم بلای جان خویش

ذوق غمهایت حرامم باد اگر من هیچگاه
خورده‌ام غم در فراق از بی‌سامان خویش

بس که خود را گم کنم شبها به گرد کوی او
ره ندانم باز سوی خانهٔ ویران خویش

از جفای تست خون اندر دل خسرو مدام
از وفا نبود که باشم در پی درمان خویش

آن چشم سخن‌گو نگر و آن لب خاموش
وان تلخی گفتار و شکرخنده چون نوش

تو خواه دلا خون شو و خواهی برو ای جان
آن شوخ نخواهد شدن از سینه فراموش

عمرم شد و روزی ز رخت سیر ندیدم
زان ترس که گه گوشی آیی و من میروم از هوش

گر لطف و کرم نیست کم از ضربت تیغی
باری چه بد این سر که به تنگ آمده از دوش

از ره زدن خسرو اگر منکری ای شوخ
آن دزد سیه را چه نشاندی به بناگوش

بشنگی چون پیکان از دو خرسند خم در بنانش
سگ آن غربت کجا دارد که شبها بند برخوانش

سر و سامان چه خواهی ای نکوخواه اندرین فتنه
اسیری را که بی‌پرکاری آید به سامانش

غبارآلوده جان عاشقی با اوست سرگردان
مران در ره که بالا میرود از گرد دیگرانش

چو خوردم ای اجل تریش می‌چکد از گریه
بشویم خون غم پرورده خود را از پیکانش

شنیدن بوی خسرو گر نیارد از معذورش
که بوی خون دل می‌آید از فریاد و افغانش

ای جفا آموخته از غمزه بدخوی خویش
نیکویی با موزی آخر از رخ نیکوی خویش

از ضعیفی آنچنان گشتم که گر می بنگرم
میتوانم دید از یکسوی دیگر سوی خویش

خود بپهلوی خودم تا بجهد و میرسم که بیش
خویشتن را هم نه بینم بعد از این پهلوی خویش

روی من از اشک و رویت از صفا آئینه شد
روی خود در روی من بین روی من در روی خویش

مردمان گویی که خسرو جادویی چون میکنی
این چه پرس از من مپرس از نرگس جادوی

او میرود و عاشق مسکین نگرانش
چون مرده که در سینه بود حسرت جانش

بی مهر سواری که عنان باز نپیچد
داوخته چندین دل خلقی بعنانش

بسیار بکوشم که بپوشم غم خود لیک
آتش چو بگیرد نتوان کرد نهانش

از ناله ام از خلق نخسبند عجب نیست
از بخت خودم در عجب و خواب گرانش

هر کس نگرانیش همه بر دل خود گیر
کوری دلی را که نباشد نگرانش

31

آیتی از رحمت آمد گرچه سر تا پا تنش
هم دعایی میدهم از سوز دل پیراهنش

سوخت جان و شعله می زد هم برون در پیش او
زانکه ترسم دل بسوزد تا که آه سوزنش

وه که دامانش چرا گیرند بهر خون من
من که میبینم سرشک خون چکد بر دامنش

شمع از سوز دل پروانه چون آگه نبود
سوخت خود را و آتش دل شد از انبار روشنش

خسرو اگر خوش نخفید دیده را با خاک پاش
هم بخاک پای آن سلطان که از سر برکنش

فرشته می ننویسد گناه دم بدمش
که از نخیر آن و نمیرود قلمش

اگر بباغ روم دل بگیرد م آرام
که خو گرفت دل من بگوشهای غمش

کشم ز دست تو بر چوب جامه پر خون
که هر که شاه بتان شد چنین بود علمش

جفای دوست بمقدار دوستیست عزیز
اسیر عشق شناسد حلاوت المش

بکید میبست کر و جان خسرو مسکین
بمیر دار نبود یاد دوست دم بدمش

قبا و پیرهن او که میرسد به تنش
من از قباش بر شکم قبا ز پیرهنش
عجب بود نتوان نقش خاطرش دریافت
ز لطف اگرچه توان دید روح در بدنش
مبین نیازی باغ رویش ای دل ازانک
ز خون خلق شکفتست لاله و سمنش
کرشمه میکند و مردمان همی میرند
چه غم ز مردن چندین هزار همچو منش

زبان که خواست ز تو خسروا نکردی فهم
گناه تست بکش تیغ تیز و سر بزنش

دل من دست بازی میکند هر لحظه با مویش
معاذ الله که گر ناگه ببیند چشم جادویش
گرفت آتش اندر جان و میسوزد همه هستی
من از خود بیخبر مشغول در نظارهٔ رویش
چه عیشست این که من اینجا و جان غبار من
روان سرگشته همچون گردبادی بر سر کویش
ازان ابروی کژ گو با کمان هندوان ماند
نزد جز تیر زهرآلود بر جان چشم جادویش
دل گم کرده میجستم میان خاک کوی او
بخنده گفت خسرو چون نخواهی یافت مجویش

خضر در کوی او ره گم کند زان شکل موزونش
تعالی الله مگر از آب حیوان بیخت بیچونش
در و عیبست آنکه گرگ آلوده از خون جامهٔ یوسف
که خون از چشم یعقوب آمد آلوده شد از خونش
بوصف لیلی ار شرمنده ام در عاشقی باری
بحمد الله که شرمنده نیم از روی مجنونش
فسون خوان را بصد زاری همی بوسم قدم لیکن
چه حاصل چون پری حاضر نمیگردد با فسونش

حسد میبردی ای دشمن ز عقل و دانش خسرو
بیا تا بر مراد خاطر خود بینی اکنونش

نظر ز دیده بدزدم که ننگرد در رویش
که دیده نیز نخواهم نظر کند سویش
مرا بدیده درون خواب از کجا باشد
که شب نماند بعالم ز پرتو رویش
ز فرق تا بقدم گشت ماه نو پهلو
دران خیال که پهلو زند بپهلویش
بمردمی اگر آیم بکوی او روزی
سگم کند بفسونها ز چشم جادویش
خوش آنکسی که کشد جرعه ز جام لبش
که مست گشت چو خسرو جهانی از بویش

نیاید گرچه هرگز از فرامشگشتگان یادش
غلامم آن سر زلفم که در هم میکند بادش

اگرچه پاس دلها از غم من نمی‌دارد
دعای عاشقان هر جا که باشد پاسبان بادش

بکشت و آتشی ناسوخت جز از آه مسکینان
ندانم تا کدامین سنگدل بود دست استادش

مرا این آه بیهوده ست پیش آن دل سنگین
گزین آتش که من دارم نگردد نرم پولادش

ز درد روزگار و جور خوبان خسرو مسکین
شد آبستن ز غم ای کاچکی مادر نمیزادش

خواهم که سیر بینم روی چو یاسمینش
لیک آفتیست چشمش میترسم از کمینش

طاقت ندارد آن رخ آزار یک نفس را
ای باد تند بگذر بر برگ یاسمینش

باری بتیغ راندن آن آشنا عدس به سم
خیز ای رقیب بدخو بر مال آستینش

گویند شادمان زی خصمی چو غمزه او
من بهشتی که دارم کاسان ز بیم کینش

خسرو بیک نظاره خود را بباد دادی
گر جان بکار داری یار دگر نه بینش

زلفت که باد از هر طرف که پریشان داردش
هر مو که بر تنم از زنجیر صد جان داردش

جوری که چشمش میکند گر مردمی باشد درو
آخر ز چندین کرده‌ها روزی پشیمان داردش

خاکی که از کویت برم در دیده پنهانش کنم
مفلس چو یابد گوهری ناچار پنهان داردش

پروانه را کش ناگهان شمعی بمهمان در رسد
خود را اگر قربان کند دیگر چه مهمان داردش

گر بی تو خسرو را کنون سامان نباشد دور نیست
هوشی که مردم را بود کو تا بسامان داردش

مشک تر بر مه پراکندی و شب میخوانیمش
برگ گل را پرشکر کردی و لب میخوانیمش

آفتاب نیمروزی بخدمت کرد دست
میرسد خورشید اگر در نیمشب میخوانیمش

لب رطب سازی و آنکه خسته از دندان کنی
خسته از دندان من کن گر رطب میخوانیمش

نسخه کز خط تست اندر دل سوزان
سحر آتش بند یا تعویذ تب میخوانیمش

سجده کردن پیش طاق ابرویت از دوست
فرض شد بر خسرو از تو مستحب میخوانیمش

مردم چو بتوانم که آن رخسار زیبا بنگرم
جایی که روزی دیدمش آنجا روم جا بنگرم

که گریه پوشد چشم و که بیخود شوم چون در رسد
ممکن نگردد هیچگه کان روی زیبا بنگرم

ای باغبان لطفی بکن در بوستان ره ده مرا
گر نخل ندهد میوه باری تماشا بنگرم

آتش فزون گردد بدل هرچند گر یاد رخت
بیرون روم در چهرهٔ گلهای صحرا بنگرم

خونابهٔ خسرو همه افسرد و تو بر تو بدل
چو خم نداد آن بخت کت از خلق تنها بنگرم

نه پندم که من در سینه سودایی دگر دارم
زبان با خلق در گفتست و دل جای دگر دارم

مرا این تشنگی از بهر آبی دیگرست ورنه
نمی بینی که در هر دیده دریایی دگر دارم

خرامان هر طرف سروی و جان من نیاساید
که من این خار خار از سرو بالایی دگر دارم

طبیبا خویش را زحمت مده چون به نخواهد شد
که من اندر سر شوریده سودایی دگر دارم

نمی اندیشی از دمهای سرد من همی گویی
که در هر کو چو خسرو باد پیمایی دگر دارم

ما ترک رضای دل خود کام گرفتیم
در زاویهٔ نیستی آرام گرفتیم

تا سوختن عشق ز پروانه بدیدیم
سودای همه سوختگان خام گرفتیم

بدنامی و آوارگی ما چو ز دل بود
ترک دل آوارهٔ بدنام گرفتیم

خونابه پدید آید و از سوز درون نهان
ذوقی که ز خوبان گل اندام گرفتیم

میکن ز جفا هر چه توانی و میندیش
کان در حق خسرو کرم عام گرفتیم

برون آی اندکی جانا که بسیار آرزو دارم
وداع عمر نزدیکست و دیدار آرزو دارم

قیاس روی خود میشناسم گر گلستانش
همه گل آرزو دارند و من خار آرزو دارم

مرا پر خار بادا هر دو دیده بلکه پر گل هم
اگر بی روی تو هرگز بگلزار آرزو دارم

زند لعنت یکی گر بخشانه ز بهر دلم لیکن
خلاصی از پی مستی گرفتار آرزو دارم

اگر شد عقل و دل در کار عشق او چه شد خسرو
هنوز اندر سر شوریده بسیار آرزو دارم

باز وقت آمد که من سر در پریشانی نهم
روی در دنیا بپیچم و بر خاک پیشانی نهم

سود ده گشت از سجن راه تابان پشیمانم
چند خود را تهمت دین مسلمانی نهم

ای صبا گردی ز نعل مرکبش بر من رسان
تا دوایی بر جراحتهای پنهانی نهم

تو بخفتهای بخت و دشواری شبهایم مپرس
من گرفتارم کجا پهلو باسانی نهم

چون پریشان گشت کار خسروا از عشقت چه سود
گر کنون صد پی بسر دست پشیمانی نهم

رخی که بر کف پای تو سیمتن مالم
دریغم آید اگر بر گل و سمن مالم

در آن شبی که کنم گشت کوی تو همه روز
دو دیده را بکف پای خویشتن مالم

بیاد تو همه شب خون خورم چو روز شود
ز بیم سنگدلان خاک بر دهن مالم

غبار کوی تو با خویشتن برم در خاک
عبیر رحمت جاوید بر کفن مالم

مگر رسد رخ خسرو بپایش هر دم رخ
بصد نیاز ته پای مرد و زن مالم

با تو چه روز بود که من آشنا شدم
گز روزگار صبر و سلامت جدا شدم

از من قرار و صبر ندانم کجا شدند
من هم ز خویش هیچ ندانم کجا شدم

از بس که گم شدم بخیالات زلف او
موری بدم که در دهن اژدها شدم

او رخ نمی نمود برای بدیدنش
تنم چو در برای جان و دل خود بلا شدم

خسرو به بندگیش غلامیست بی بها
خاصه کنون که بنده او بی بها شدم

سواره آمدی و صید خود کردی دل و دین هم
کمند عقل بگسستی لگام نفس توسن هم

بدامن می نهفتم گریه تا که مست بگذشتی
شدم رسوا من تر دامن و صد پاکدامن هم

شبی روشن کن آخر کلبه تاریک من چون من
دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن هم

ملامت بر دل صد پاره عاشق بدان ماند
که باشد زخم شمشیر و بدو زدن سوزن هم

نهادم هر چه بود از سر سری ماندست خسرو را
چو بار سر سبک کردی سبک کن بار گردن

باز آمد آن وقتی که من از گریه در خون اوفتم
دامان عصمت بر درم و ز پرده بیرون اوفتم

غمهای خود گویم که آن همدرد را باور شود
گر من بحشر ناگهان پهلوی مجنون اوفتم

چون قرعهٔ غم غلطم هر شبی پهلو بپهلو تا مگر
روزی بزیر پای او زین فال میمون اوفتم

خواب اجل می آیدم لابد چنین باشد چو من
بر بالش غم سر نهم بر بستر خون اوفتم

در محنت آباد دلم خسرو نمی گنجد غمش
فرهاد وار اکنون مگر در کوه و هامون اوفتم

هر شب فتاده بر در تو خاک در خورم
روزی مگر ز بام تو سنگی بسر خورم

جایی که تو کمان کشی ای نخل فتنه بار
پیکان آبدار چو خرمای تر خورم

روزی که بینمت ز پی دیدن دگر
شب تا بروز حسرت روز دگر خورم

گر تو خوشی که برگ مرادی نباشدم
از شاخ عمر خویش مبادا که بر خورم

کمتر کرشمه کن که کشنده ست این شراب
بیچاره خسرو ار قدری بیشتر خورم

با تو چه روز بود که من آشنا شدم
کز روزگار صبر و سلامت جدا شدم

از بس که گم شدم بخیالات زلف تو
موری بدم که در دهن اژدها شدم

هر دم بخون دیدهٔ خود غرقه میشوم
من خون گرفته با تو کجا آشنا شدم

او رخ نمینمود براهی بدیدمش
هم خود برای جان و دل خود بلا شدم

خسرو ببند کیش غلامیست بی بها
خاصه کنون که بندهٔ او بی بها شدم

ملکت عشق ملک شد از کرم الهیم
پشت من و بلا پس غم انیست لباس شاهیم

گر تو ز بهر کشتنم جرم دروغ می نهی
حیف بود در بهر جان دعوی بیگناهیم

قاضی شرع غم اگر کشد بهر تابان روا بود
خاصه که آب دیدگان داد بخون گواهیم

چند ببار زیر وی وه که مباد ناگهان
شعله بدامنت زند نالهٔ صبحگاهیم

همره خسرو ست و بس تا بعدم وفای تو
شکر که عقل سو وفا رفت ز بیم راهیم

همی دزدی ز من اندام چون سیم
کدامین سیم‌دزدت کرد تعلیم

ز بهر سیم پیشانی گره بست
گره تا چند بتوان بست بر سیم

چو نیست آن خال نزدیک دهانت
اگر چه نیست حاجت نقطه بر میم

منم در کاغذی پیراهن از تو
چو نقش ماه نو بر روی تقویم

گدا آیی سوی خسرو نیم روزی
دو روزه عمر او گردد بدو نیم

دیدم بلایی ناگهان عاشق شدم دیوانه هم
جانم ز خویش آمد بجان از خویش و از بیگانه هم

شمع غم خوبان که اهل دل دانند سوز و داغ عاشقان
زین حال شبها اندکی دارد خبر پروانه هم

ز آیینه بردم تا چرا گیرد خیالت راه بر
هر چه در زلفت رسد در غیرتم از شانه هم

هنگام مستی و خوشی چون با حریفان خراب
خوش خوش ببازی گل زنی سنگی برین دیوانه

چون خواب آید مهوشی خسرو فتاده بر درت
در ماه و پروین کرده رو غم گوید و افسانه هم

ابر بهار گریان وین چشم خونفشان هم
بلبل بباغ نالان عاشق بصد فغان هم

خواهی بدیده بنشین خواهی بسینهٔ چاک
سلطان هر دو ملکی این زان تست و آن هم

نامم نشانه شد در تهمت و ملامت
ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم

صد منت تو بر من از دولت وصالت
بدنام شهر گشتم رسوای مردمان هم

شد نرخ بندهٔ خسرو از چشم تو نگاهی
ور این قدر نیرزم بپذیر رایگان هم

یا رب غم آن سرو خرامان بکه گویم
دل نیست بدستم سخن جان بکه گویم

خونابهٔ پیدا همه بینند خود از چشم
احوال جگرخوردن پنهان بکه گویم

دردیست درین سینه که هم درد شناسد
بی درد چو باور نکند آن بکه گویم

آه از دل من دود برارد همه شب آه
این سوختگی غم هجران بکه گویم

بلبل نکند ناله چو خسرو بسحرگاه
چون نشنود آن سرو خرامان بکه گویم

ای از نظرم رفته نظر سوی که دارم
دل کز تو ستانم بخم موی که دارم

تیری که مرا بشکست سینه ز کمانی
من دانم و دل کز خم ابروی که دارم

هر جا که یکی روی نکو جان من آنجاست
یارب چه بلا آدمیم خوی که دارم

اندازه من نیست که برگیرم ازو چشم
کان چشم که برگیرم ازو سوی که دارم

گویند که رو خسرو از جادویی آموز
چندین دگر از نرگس جادوی که دارم

عشقت نصیب من همه غم داد و دردهم
هوش و قرار من بشد و خواب و خوردهم

بر جان خود نهم همه درد تو بهر آنک
درمان تو بکس نرسد ملک دردهم

آنجا که مینهی قدم از ناز بر زمین
خاک رهت بدیده کشم بلکه گردهم

نامرد نیست مرد تحمل براه عشق
نامرد را چه زهره و یارا و مردهم

خسرو درین ره ار سر مردانگیست هست
با درد عشق جفت شو از خویش فردهم

توانم از همه خوبان نظر بگردانم
مجال نیست کز آن خوش پسر بگردانم

خوش آن زمان که بسویت نهفته مینگرم
چو سوی من نگری من نظر بگردانم

چنان ز دست تو مسکین شدم که خوبان را
اگر براه ببینم گذر بگردانم

توانم آنکه مگس رانم از شکر لیکن
دل مگس بچه سان از شکر بگردانم

ز رشک سوخته شد خسرو ار بود دستم
ز زلف تو ره باد سحر بگردانم

تلخ آب صبر تست هر آبی که من خورم
خونابه دلست شرابی که من خورم

از خوردن جگر جگر من کباب شد
نبود سزای خورد کبابی که من خورم

هرگز نخوردم آب خوش ای جان که در جگر
تیغیست بی تو قطره آبی که من خورم

در خون خورم ز نا دلت غوطه ده که هست
طوفان آفت این می نابی که من خورم

سنگیست خسروا نه کجا طاقت آورد
از شعلهای دل تب و تابی که من خورم

شانه وارم هر شب از سودای زلفت چون کنم
چند گرد خویشتن سحر و که افسون کنم

از دل بدخوی خود خونابه دارم در جگر
قطرهٔ از دل برون ریزم جگرها خون کنم

چند گویی عشق را بیرون کن از دل خونریزی
گر توانم جان خود از دست تو بیرون کنم

گفتیم دل باز خر از عشق بازی سوی زاهد
ده که من بتخانه را وقف مسجد چون کنم

روح مجنون آید و آموزد آیتهای عشق
شعر خسرو گر زنم بر تربت مجنون کنم

وقتی ازین پیشتر خورشید لبی داشتیم
غارت عشقت رسید آن همه بگذاشتیم

تخم وفا کاشتیم بر سر راه امید
هیچ بری چون نداد کاشکی نمی‌کاشتیم

شاهسوارا ز خط تا نکشیدی سپه
ز آتش دل در هوا صد علم افراشتیم

دی ز لب پرنمک خنده زدی و ز لبت
هر چه جگر رخنه داشت از نمک انباشتیم

دیدهٔ خسرو شدست خانهٔ نقاش چین
بس که درو از خیال نقش تو بنگاشتیم

من این آه جگرسوز از دل پیمان شکن دارم
چرا از دیگری نالم چو درد از خویشتن دارم

چو من روی تو می‌بویم چرا از گل سخن گویم
چو من قد تو می‌بینم چه پروا از چمن دارم

مگر هر پارهٔ زین دل بدلداری دهم ورنه
چه خواهم کرد با خوبان بدین یک دل که من دارم

مرا فردا بدشواری برون آیند پای از گل
کز آن مژگان عاشق کش بسی خون در کفن دارم

ز دنیا میرود خسرو به زیر لب همی گوید
دلم بگرفت در غربت تمنای وطن دارم

هر مجلسی و ساقیی من در خمار خویشتن
هر بیدلی آید بخود من بر قرار خویشتن

زینسوی جور دوستان زانسوی سنگ دشمنان
خلقی بطعن و گفت و گو عاشق بکار خویشتن

گر در خمار آن می گزگشتن عاشق چکد
من خون خود کردم بحل بشکن خمار خویشتن

جانا چه خواهی کشتنم در آرزوی یک سخن
باری بدشنامی مرا کن شرمسار خویشتن

خود دغم بر خسرو زدی بر دیگران تهمت نهی
تا کی بفتراک کسان بندی شکار خویشتن

چه بلاست از دو چشمت نظری بناز کردن / مژه را کشاده دادن در فتنه باز کردن

دل پر ز خون و با تو نزنم دمی که نتوان / بحضور نازنینان غم دل دراز کردن

صف عاشقانت اینجا مدد ای فقیه بندم / که بشهر بت پرستان نتوان نماز کردن

بجفات سر نهادم بکن آنچه میتوانی / چکنم نمیتوانم ز تو احتراز کردن

چه بود متاع خسرو که کند نثار جانان / مگسی چه طعمه داند بدهان باز کردن

جانا شبی بکوی غریبان مقام کن / تا جان دهند در ته پایت خرام کن

داری بزیر غمزه و لب مرگ و زندگی / تا چند جان کنم برهان یا تمام کن

یکجرعه نیم خورده خود بر زمین بریز / در کام مرده شربت یحیی العظام کن

تا بو که بر لب تو رسم خون من بریز / وانگه بجای باده صافی بجام کن

خسرو نظر دران رخ وانگه حدیث صبر / اندازه تو نیست زبان را بکام کن

ازان لب میدهی بویی و بوی خون ناب است این / بیا کت بو کنم لب را مگر بوی شراب است این

بخفتم از غمت شبها و امروزت که می‌بینم / ز تن جان میرود در پی ندانم چه خوابست این

ز سوزم حالت شب بعینی در آمد مست من گفتا / درین خانه جگر میسوزد و بوی کبابست این

رقیبا تیغ میرانی و در جان میکنی رخنه / تو این را زخم میگویی و ما را فتح بابست این

تو ای ساقی که مردم میدهی خونابه ما را / بخسرو می چه می آری که خود مست خرابست این

ای شکل بالایت بلا از بهر جان مردمان / کم کن تو جولان ورنه شد از کف عنان مردمان

تا بر نخواهد آمدن ناکه ز کویت آتشی / آگه نخواهد شد دلت از آه نهان مردمان

هر شب من و کنج غمی گویند خلقی با توام / آخر ز صد شب راست کن یکشب گمان مردمان

پنهان سگم خواندی خوشم گیرم که ندهی لقمه / باری بنیکی شاد کن سگ را میان مردمان

من بر درت تو با کسان آخر همین بار آورد / ناخوانده مهمان چون رود خسرو بخوان مردمان

عشق آتش در جان زد و جانان از آن دیگران — ما را جگر بریان شد و او میهمان دیگران

گویم که مردم از غمت گویی که نتوان این قدر — سهل است آری جان من مردن بجان دیگران

گر کشتنی شد بیدلی تا کی خلقی سرزنش — باری بتیغ خویش کن چند از زبان دیگران

تو میخوری من درد و غم یعنی روا باشد چنین — شربت تو آشامی و تب در استخوان دیگران

خسرو نثار موی او جان و جهان را میدهد — گرچه علی رغم منی جان و جهان دیگران

در ره عشق از بلا آزاد نتوان زیستن — تا غمش در سینه نبود شاد نتوان زیستن

دشمنی چون عشق در بنیاد جان افتد بلی — بر امید صبر بی بنیاد نتوان زیستن

دل مرا شاهد پرست و نازکان بدخو بلا — با چنین دل از بلا آزاد نتوان زیستن

گرچه من تلخی کشم آخر جفا را هم حدیست — هم تو دانی کاندرین بیداد نتوان زیستن

جور کش خسرو و مزن دم کز جفای دوستان — روز و شب با ناله و فریاد نتوان زیستن

در ای شاخ گل خندان و مجلس را گلستان کن — بگفت تلخ چون می عاشقان را مست و غلطان کن

منه بر آینه آن روی وه گر می‌نهی باری — بسوز این جان غم فرسوده را خاکستر آن کن

برون آی سواد دیده چون بر سینه وانگه — بگرما سایه بر بالای آن سرو خرامان کن

که جان دادنست پیش و شب دیدار میخواهم — اگرچه بر تو دشوار است بازی من آسان کن

بنای عشق خوبان نو کن اندر سینه خسرو — بناهای کهن از کاو کاو غم ویران کن

ماه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن — غمزه زنان بیرون میا آهنگ جان ما مکن

گر من ز خشم و جور تو کردم شکایت گو بزن — زارم بکش لیک این گنه بر روی من پیدا مکن

گفتم ز کفر زلف تو زنار بندم گفت رو — در کفر هم صادق نه زنار را رسوا مکن

دیرینه یاران منند ای پندگو اندوه و غم — در بی‌غمی منمای ره زایشان مرا تنها مکن

خسرو اگر بخت گهی یاری دهد کانجا رسی — هم بر زمین زن بوسه را گستاخی آنجا مکن

دلم که سوخت ز عشقت چراغ جان منست آن — غبار کز تو رسد نور دیدگان منست آن

مسوز جان دگر عاشقان بداغ غم خود — که من ز رشک بمیرم که حق جان منست آن

جفاست زانکه تو میکنی بمیر کو جو زهی صد — وفا مکن که نه زان تو زان منست آن

بخاک کوی تو مردن که خواستم بدعاها — تو نام اجل نهی و عمر جاودان منست آن

شود براه تو خسرو غبار تا نفشانی — غبار پا چو بدانی که استخوان منست آن

ای دل ز ابروی کج آن شوخ یاد کن — خود را بعشوه گرچه در غیبت شاد کن

بنویس نامه را و روان کن بدست اشک — لیکا اول از سیاهی چشمش سواد کن

تا چند خود مراد کنی صد هزار کار — آخر یکی بکام من نامراد کن

اینک سواره میگذرد تا به بینمش — ای آب دیده یکنفسی ایستاد کن

خسرو چو نرد عشق بجان باختی کنون — ماندن بدست تست گرو را زیاد کن

آن کلاه کج بران سرو بلند او ببین — وان شراب آلوده لبهای چو قند او ببین

دل دران زلف شکست عذرش مشنو ای باد صبا — مو بموی او بجوی و بند بند او ببین

دی سواره میگذشت آن ماه و امن بجست — آنک آنک داغ بر ران سمند او ببین

ای که موی نافتش آشفته کن شانه را — ریش دلها را بجعد چون کمند او ببین

پند خسرو شاهد و ساقیست تا نشنوی — خان و مانها بس خراب انیک زند او ببین

چشم را در ملک خوبی شحنه بیداد کن — غمزه خونریز را بر جادوان استاد کن

ای که از حسن و جوانی مست و خواب آلوده — گاه گاه از حال بیدلان شبها یاد کن

تیغ عیاری بکش سرهای مشتاقان ببر — پس طریق عشقبازی را ز سر بنیاد کن

ناله را هر چند میخواهم که پنهان در کشم — سینه میگوید که من تنگ آمدم فریاد کن

سینه من کوه درد است و ناخن میکنم — آنکه نامم بود خسرو بعد ازین فرهاد کن

جان من آخر گهی از بیدلان یادی بکن / در به انصافی نمی‌ارزیم بیدادی بکن
شادمانیهاست از حسن و جوانی در دلت / شکر آن را یک نظر در حال ناشادی بکن
امشب این هجران عاشق‌کش بخواهد کشتنم / ای مؤذن گر نمردی خیز و فریادی بکن
خاک کویت کردم اندر چشم تو زان خاک و گل / هم درین خانه ز بهر خویشتن بنیادی بکن

اشک خسرو را روان در کوی خود راهی بده
جوی شیرین را روان از خون فرهادی بکن

سودای خوبان کم نشد زین جان غم فرسود من / هستی همه کردم زیان این بود از ایشان سود من
با هر که بنمودم وفا دیدم جفایی عاقبت / شکری نگفت از هیچکس این بخت ناخشنود من
بنشین به بالینم دمی من خود نخواهم زیستن / باری ببینم روی تو اینست و بس مقصود من
امشب نهانی روی خود بر آستانش سوده‌ام / ای گریه امروزی مشو این روی گردآلود من
خونابه خسرو چنین دیده نیفکندی برون / گر دل ندادی هر نفس اشک جگرپالود من

مخند از درد من جانا نه بر بازیست آه من / درون تا آتشی نبود نخیزد دود از روزن
نه جامه گرچه جان پاره کنم کی باورم داری / ترا کآسیب خاری هیچگه نگرفت در دامن
ببر از من همه اسباب هستی جز وفای خود / که آن در خاک خواهد رفت دور از روی تو با من
رقیبا گردنش بار گریبان بر نمی‌تابد / تو از خون مسلمانان گران بارش مکن گردن

برفت از یاد خسرو زاد و بود خویش در کویش
چو مرغی در قفس ماند فرامش کرد پس مسکن

مرا قامت چو چوگان گشت و سر چون گوی سرگردان / بیا ای ترک و چوگانی بدین گشته سرگردان
در ایام چو تو شکرلبی تا کی کشم تلخی / بزن یک خنده و دامان عیشم پر شکر گردان
سرت گردم زمانی گوش کن بر نالهای من / گرت دردسری گیرد مرا برگرد و سرگردان
شبی ای آفتاب حسن در مهتاب گشتی کن / در و دیوار را از سایه خود جانور گردان
درون آ از در و دیوانه گردان هوشیاران را / ولیکن خسرو دیوانه را دیوانه‌تر گردان

ماهی گذشت و شب بخفت این دیدهٔ بیدار من | یادی نکرد از دوستان یار فراموشکار من

فریاد شبهایم چنین کز ذره می آرد خبر | بسیار دلها خون کند این نالهای زار من

زین بخت بی فرمان خود در حسرت مرگم ولی | بیرون نیاید چون کنم این بخت بدکردار من

من خون خود دیگر دهم بحل زانکه گیتی بایدش | باشد که خشمت کم شود ای کافر خونخوار من

گفتی که خسرو از درون سوزی ندارد آنچنان | تو راست میگویی ولی پیداست از گفتار من

آیین تو دل بردنست ای چشم شهری سوی تو | خوی تو مردم کشتنست ای من غلام خوی تو

از بس که گویت هیچگه خالی نشد از آه کس | هر لحظه بینم تازه‌تر داغ سگان کوی تو

گر من نباشم ظن مبر کز کوی تو دامن کشم | با باد همرا می‌کند خاک من اندر کوی تو

آیم بکویت هر شبی چون خواب ناید چون کنم | مشغول دارم تا سحر خود را بگفت و گوی تو

دست رقیبت بس بود دیگر تیغ بر من میزنی | بیکار خسرو چون نهد بر نازنین بازوی تو

دل من گرده صد پاره به سینه خار خار تو | مرا این گل شگفت و بس همه عمر از بهار تو

سر خود میزنم بر آستانت تا برآید جان | که سر درد از تو خواهم برد با خود یادگار تو

نیارم چشم او بوسید لیکن چشم خود بوسم | اگر بیند ببینم بر روی چون نگار تو

همه کس بیندت جز من روا باشد گزین نعمت | بمحرومی بمیرد پایمال در امیدوار تو

عفاک الله ز چشم خسرو آن خونها که افشاندی | معاذ الله که گویم پیش چشم پر خمار تو

زینسان که ناوک میزند چشم شکار انداز او | بسیار مرد شیردل گردد شکار ناز او

بر حکم آن خط کز قضا بنوشته اندش گرد رخ | جان وام او دارد بتن هر عاشق جانباز او

گفتی که مرغ جانت را بند قفس بسیار شد | این هم نماند ای جان بسی نزدیک شد پرواز تو

ای محرم آن بخت زان صنم گفتم ندهی برون | چون من روم بر گور من از خون نویسی راز او

خسرو بنالد پیش کس زیرا که گرید خلق خون | گر بس حاجتهای دل خون میچکد ز آواز او

بدینسان کز غمت بر خاک دارم سر ز بالین پهلو / ز آهن بایدم ای سنگدل نه ز استخوان پهلو

خیالی ماندم از دست برهنه چون کنم خود را / که بر اندام من یکیک شمردن میتوان پهلو

تو خوش میخفت شبها کز جوانی بس که سرمستی / بهر پهلو که میخفتی نمیکردی از آن پهلو

اگر بالا کنی یک گوشه ابرو فرو ماند / مه نو کز بلندی میزند با آسمان پهلو

من و شبها و خاک درگه دادان بخت خسرو را / که بهر خواب پهلویت نهد ای دلستان پهلو

نوبت خوبی زدند در خم گیسوی تو / فتنه عسس گشت باز گرد سر کوی تو

روی مرا زرد کرد روی تو منکر مشو / این که دگر راستیست روی من و روی تو

بس که شکسته دلان کشته مویت شدند / هست هزاران شکست در سر هر موی تو

نیست کمان غمت چونکه ببازوی من / گوشه گرفتم ولی گوشه ابروی تو

قامت خسرو ز غم چون دم سگ حلقه شد / تا فلکش طوق ساخت بهر سگ کوی تو

پر ز خمست و شکست زلف گرانبار او / زانکه هزاران دلست بسته بهر تار او

زنده بسی کس نماند وه که چه مردم کشست / همچو طبیبان خام نرگس بیمار او

فاتحه خوانند خلق سوی سرایش که هست / خاک شهیدان عشق کهگل دیوار او

هر که زبان میکشد از پی او سوی من / همچو منش نی زبان باد گرفتار او

ای پسر خسرو ترا مژده بهر بامداد / فتنه بقتالیست بر سر بازار او

دل و جان مرا از اندازه بگذشت آرزوی تو / بیا بد خوی من تا جان کنم قربان خوی تو

دلم بستی چو در زلف آن قدر رشته دراز شده / که گردد هر زمان گرد سر هر رشته تا موی تو

نمازت را ز خون بود بی وضو بر مردم دیده / چو خون کم شد تیمم میکنند از خاک کوی تو

نمی یابد خبر خلق از دل گمکرده جز آندم / که بوی خون دلها بادمی آرد ز سوی تو

من و شبها و بیداری و حیرانی و خاموشی / که محرم نیست خسرو را زبان در گفت و گوی تو

خون گریم ار چه از ستم پیکران تو
هم خاک روبم از مژه بر آستان تو

بسیار آبگینهٔ دلها شکسته‌اند
زین جرم سنگ شد دل نامهربان تو

بر تنگی دهان توام و پست کی رسد
روزی من که شکرست از دهان تو

در دل که شب خیال تو میگشت تا بروز
گفتم که تو در دل من گفت جان تو

گفتی که خسرو آن منست این چه دولتست
یعنی منم که میگذرم بر زبان تو

من ار چه هر شب از تنهای هجر میکنم ناله
ز آه من مباد ابر لبش آزار تبخاله

مرا از ناله خود صد جراحت است و یکی راحت
که می نشناسد آن سلطان گدای خویش را ناله

چو بینم در رخت گر ره بود در آتش و تیغم زنی
دوم زان سان که گویی میروم بر سوسن و لاله

گرم چون خاک زیر پای توسن پی سپر سازی
همت نگذارم و گردی شوم آیم بدنباله

فراقت کشت خسرو را که ترسیدی ز روز بد
ملخ را کشت دهقان آنکه بیمش بودی از ژاله

دلی دارم ز هجران پاره پاره
جگر هم گشته پنهان پاره پاره

بیا کت بینم و همچون سپندی
بر آتش افکنم جان پاره پاره

چه خوش حالی که گر گردم ز کویت
رخی پر خون گریبان پاره پاره

ز پیوندت نخواهد شد جدا دل
گرش سازی به هجران پاره پاره

لبت کو خورد خونم گر رسد دست
کند خسرو بدندان پاره پاره

مه من خراب گشتم ز رخت به یک نظاره
نظری ز تو عفا الله چه مسیست ستمگاره

بچه سانت سیر بینم که هم از نخست دیدن
شوم از خود و نیارم که به بینمت دوباره

چو روی بگشت و جولان دل عاشقی بود آن
که ز نعل باد پایت جهد آتشی شراره

هوسم بود که دیده ز رهت نشانم و بس
بهزار دیده تنها برخت کنم نظاره

چو ز دست رفت خسرو رگ جان مکن ز نیش
که برشته دوخت نتوان جگری که گشت پاره

بیا شبی بر من خوش از شراب شده / که بهر نقل تو دارم دلی کباب شده

در آب کرده ز سوز آفتاب خود را غرق / رخت چو غرق خوی از تاب آفتاب شده

بسان طفل که از آواز خوش بخواب رود / ز آه و ناله من بخت من بخواب شده

شبست روز ز زلف تو گر تو شد ز رخ مشوش / کنون که ابر گشادست و آفتاب شده

مگو که گریه خون نیستت ز دوری من / جبین که در غم تو خون چشم و آب شده

چه شکلست آنکه می آید سمند حسن بر کرده / هزاران جان و دل آویزش بند کمر کرده

روان او در ره و صد تیر آه از هر طرف باران / نمیگردند جانها گرد او خود را سپر کرده

سر آن چشم گردم دیده چون در دیده سوی من / چو سویش دیده من از ناز دیگر سو نظر کرده

چه شیرین نیش آید آن تلخی که از شوخی و بدخوی / کند با من حدیث تلخ و رو سوی دگر کرده

خوش آن مجلس که خسرو گشته غرق جرعه خوبان / متاع هستی خود پیششان زیر و زبر کرده

من بهر تو بدیده و دل خانه ساخته / وز من تو خویش را همه بیگانه ساخته

پایم رخنه کرده دل از بهر نیکوان / مسجد خراب کرده و بتخانه ساخته

مردم چو بوی نافه خوش آهوان دشت / آرامگاه خویشتن ویرانه ساخته

من چون نیم که سگ بدرون خانه من درون / سنگ ملامتم سگ دیوانه ساخته

خسرو بعشق با تو زبون کرده خویش را / هر چند خویش عاقل و فرزانه ساخته

ای که چشم من ز روی خویش روشن کرده / اندر آغوش خوش که از رخ خانه گلشن کرده

صد دل ویرانست در هر تار پیراهن ترا / تو چنین نازک چه بارست این که بر تن کرده

جلوه کردی بر من از رخ تا روان شد خون ز چشم / یارب آید پیش چشمت آنچه با من کرده

تیغ زن بر گردن من خون من در گردنت / غم مخور چون اینچنین صد خون بگردن کرده

دوست میدارم ترا با آنکه بهر خویشتن / عالمی با خسرو بیچاره دشمن کرده

بر بت نمای مرا ره اگر بدین نتوانی
بمهر کش پی سگ خود را اگر بکین نتوانی

گهم نوازی و گاهی بر آن که تیغ برانی
مراد تست چنان کن اگر چنین نتوانی

بیا و تکیه برین چشم شب نخفته من کن
که با چنان تن و اندام بر زمین نتوانی

مگوی تلخ که جان میبری بگفت شیرین
مرا بزهر کهی کش که انگبین نتوانی

نخست از سر جان خیز خسروا و پس انگه
بیا بشکار بر وزن که از کمین نتوانی

در غمزه خیال خواب داری
در لب اثر شراب داری

شب خسپی و ما کنیم فریاد
آگه نشوی چه خواب داری

گفتی کشمت ز غمزه بسمل
بسم الله اگر شتاب داری

تری خطت آب بر آبنست چو
هرچند بر آفتاب داری

گر کشتنی است بنده خسرو
بیهوده چه در عذاب داری

صبا آمد ولی بویی از آن گلزار بایستی
جدا شد بوی گل یا رب نسیم یار بایستی

رخش در جلوه نازست و من از گریه نابینا
دریغا دیده بختم کنون بیدار بایستی

ز خوبی هرچه باید نازنینا را همه داری
ولیکن از وفا خالی بدان رخسار بایستی

در آن ساعت که دی بی روی تو در بوستان
اگر در چشم من گل نیست یا رب خار بایستی

سگان در کوی تو شب گرد و خسرو را در و رنه
طفیل آن سگان باری مرا هم بار بایستی

ای صد شکست زلف ترا زیر هر خمی
وز در همیش مانده بهر گوشه درهمی

موی شدم ز هجر تو گر گویی این قدر
کین از پی منست نگنجم بعالمی

چون درد کهنه در دل من یادگار تست
روزی مباد در دلم از هیچ مرهمی

از رشک آنکه در غم تو کرده ام شریک
میمیرم و غمت بتو نگویم بمحرمی

نبود عجب که مهرگیا روید از زمین
هرجا که از دو دیده خسرو چکد نمی

بهاری اینچنین خرم مرا آواره در جایی
من و کنج غمی هر کس بباغی و تماشایی

بسوی سرو پا در گل روان شد خلق و من آیم
که خواهم خاک گشتن زیر پای سرو بالایی

بجانی کز جفایت میخلد در سینه خرسندم
اگر از نخل بالایت نمی ارزم بخرمایی

کباب خام سوزم را حریفی چاشنی داند
که از سوز جگر وقتی چو من پختست سودایی

تو ای غافل که خسرو را سر و سامان همیجویی
رها کن وه چه میخواهی ز مجنونی و شیدایی

تو نیز ای بیوفا تا کی جفا بر جان من خواهی
بیا تا کین من از بخت بی سامان من خواهی

چه کم گردد ز خاک پای تو اگر گاهی
بدین مقدار عذر دیدهٔ گریان من خواهی

مرا تا زنده ام از درد عشقت راحتی نبود
بکش تیغ و سرم بفکن اگر درمان من خواهی

اگر جان بایدت پیش آی و بی فرمان من بستان
که از بیگانگی باشد اگر فرمان من خواهی

بدان می ماند از غمزه که جان میخواهی از خسرو
من مسکین چه خواهم دیگر از تو جان من خواهی

من اشک بیدلان از خنده می پنداشتم روزی
کنون بر میدهد تخمی که آن میکاشتم روزی

هم اول روز کان زلف سیاهم پیش چشم آمد
دل من زد که از وی شام گردد چاشتم روزی

تو ای نا خورده جام عشق هشیاری مکن دعوی
که من هم خویش را هشیار می پنداشتم روزی

نه چشمم بر رخش نه ره بکویش ورنه هم باری
سر از خاک درش این رخنه می انباشتم روزی

ملامت سوخت خسرو را همه پاداش آنست این
که بر اهل ملامت بد همی انگاشتم روزی

دو چشم مست ترا نیست از جهان خبری
که نشتریست از آن غمزه‌ها بهر جگری

تو داری آنچه پری دارد از لطافت لیک
چه فایده که نداری ز مردمی اثری

دران زمین که تو پی پای را بعزت نه
که زیر هر کف پایت فرو شدست سری

مرا که آبله شد پای دل ترا چه خبر
که در ولایت خوبان نکرده‌ای سفری

ببوسی از قبل خسرو آستانش ای باد
اگر بدان سر کو روزی افتدت گذری

ای سرو بلندت را صد فتنه بهر گامی
پیست از رخ گلفامت رنگ رخ گل وامی

یک مرده اگر عیسی کردی به دعا زنده
صد مرده کنی زنده ای شوخ به دشنامی

گویند مدر جامه من پند بدم لیکن
ماند پس گریبانم در پنجه خود کامی

خورشید رخا از تو یارب که چه کم گردد
در کلبه تاریکم گر چاشت کنی شامی

در قید بمرد آهو خسرو به خم گیسو
هر صید بود لابد درخورد به هر دامی

گذشت آن کین دل گم گشته صابر بود و پابندی
پریشانی زلفش آمد و زد راه خرسندی

چنین شیرین نیی در عیش تلخ خود نمی بینم
که گه گه میکنی بر گریه تلخم شکر خندی

چه میخندی ز بی سامانی حال من ای بی غم
دل و صبری که تو داری مرا هم بود یکچندی

جز این حیله نمیدانم که با پیوند تو میرم
چو جان پاره را از حیله نتوان کرد پیوندی

بگو ای پندگو با من که باشد مرهم جانم
که بر خسرو ز بهر ترک او نیست پابندی

دلا آن ترک را دیدی کنون سامان کجا یابی
نمیگفتم در او منگر که خود را مبتلا یابی

بخیل آن سوار لشکری دلهای مشتاقان
فراوان همچو آتشهای لشکر جابجا یابی

شد از درد جدایی جان من صد پاره بنگر تا
به هر یکپاره از جان من دردی جدا یابی

یکی بازآی و در دیوارهای خانه خود بین
که در هر یک ز خون من نوشته ماجرا یابی

مرا گفتی که خسرو حال خود بنمای که تا یابی
معاذ الله که تو این دردهای بی دوا یابی

آمد آن تازه پسر باز به نفط اندازی
آتشی خود به من سوخته بازی بازی

تو کنی خنده گل ریز که بازی و من
هر دم آه کنم پیش تو نفط اندازی

نتوان یافت دلا آب حیات از لبش
به از آن نیست که با سوختن خود سازی

تو که از ناز به بازی و طرب مشغولی
کی به تیمار دل سوختگان پردازی

در شب زلف کز و قسمت خسرو غم شد
باختم دل که چنین خوش تو در آتش بازی

اگر تو سرگذشت من بدانی
دگر افسانهٔ مجنون نخوانی

همیگویی که رو بیداری باش
مکن تعلیم سگ را پاسبانی

مرا جان در وفا دادی بر آمد
هنوز اندر حق من بدگمانی

ز من پرسی که عمر از چه کردی
ترا دادند جانا زندگانی

بتقبیل خسرو آمد عشق و شادم
که باری همرهی شد آن جهانی

بفراغ دل زمانی نظری بماه رویی
به از آنک چتر شاهی همه عمر های و هویی

نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرش
بجز این نماند ما را هوسی و آرزویی

بخدا که رشکم آید ز رخش بچشم خود هم
که نظر دریغ باشد بچنین لطیف رویی

مبرید ناتوان را بطبیب آدمی کش
که چو مرد نیست باری بنظاره جوادویی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن جوانرا
که هزار همچو خسرو بفدای تار مویی

پسر او نازنینا بکرشمه گاه گاهی
اگر اتفاق افتد بقفا دهانگاهی

شرف هلاک ما بین و ببوسه جان نو ده
اگر این امید باشد بزییم چند گاهی

بامید با تو ما را چو برفت هیچکاری
پس ازین چو ناامیدان بن گوشه و راهی

بیکی ز همنشینان سخن تو دوش گفتم
که تو دیده فلانرا پسریست کج کلاهی

بجواب گفت خسرو تو کجا رسی بوصلش
نظری ز دور میکن بجمال پادشاهی

جان شیرین منی ای در لطافت چون پری
گر پری جانست تو از جان بسی شیرین تری

گو بیا بر آب حیوان کن نیلوفر دمید
آن تن نازک بزیر قرطهٔ نیلوفری

دل ز من دزدیدی و کردی نهان در درج لب
بس همیخواهی نخندد جان من بیرون بری

چون بدیدم چشم غلطانت گزیدم پشت دست
کعبتین آنجا و دوش آنجا زهی بازیگری

میکنی شوخی که خسرو جامها چندین مدر
خویشتن را گو که صد جا پرده دل میدری

خوش آن شبها که آن جان جهان مهمان من بودی / جراحتها که او کردی لبش درمان من بودی

گدایی میکنم آن وقت خوش را از در دلها / که آن گنج روان در خانهٔ ویران من بودی

من محروم را چندین تهی چشمی نبودی وه / اگر زان کوی مشتی خاک در دامان من بودی

هزاران داغ ازو بر جان هنوز این حسرتم در دل / که کاش آن داغ آتش در دل بریان من بودی

دل رفته نیامد باز وه تا کی توان گفتن / گذارش خسروا بار آمدی گر زان من بودی

یارست و صد کرشمه شهری و خوبروئی / مایم و طعن هر کس خلقی و گفت و گوئی

او بد کند ز شوخی من جز نکو ندانم / چون گویم آنک با من بد میکند نکوئی

یکره ترا ببینم بس پیش تو بمیرم / من بیش ازین ندارم در عالم آرزوئی

سیلی ز هیچ باران در کوی تو نیامد / کز آب دیدهٔ من با خود نبرد جوئی

تو میروی و خسرو ناله کنان ز هیبت / سلطان و صد کرشمه چاوش های و هوئی

تم الغزلیات المنتخب من کلام ملک الشعرا امیر خسرو دهلوی

علیه الرحمة والمغفرة



از تو یکساعت جدایی خوش نمی آید مرا — با دگر کس آشنایی خوش نمی آید مرا

گو نیم روزی درین سلطان وقت خویش باش — بعد سلطانی گدایی خوش نمی آید مرا

چاکرانت را نمیگویم که خاک آن درم — با بزرگان خودستایی خوش نمی آید مرا

منکر زهدم برویت تا نظر باز آمدم — پاکبازم من دغایی خوش نمی آید مرا

صوفیان گویند چون ما خیز و در رقص آ کمال — حالت و وجد ریایی خوش نمی آید مرا

از عاشقی همیشه جوانست پیر ما — خالی مباد عشق بتان از ضمیر ما

با آنک چون چراغ سحر شد جوانه مرگ — هم دیر زیست مدعی زود میر ما

صد جان زما بستاند و یک بوسه وعده داد — بسیار بخشش دلبر اندک بدیر ما

در دل بقدر ذره نگنجد خیال غیر — گر مهر او پرسته ضمیر منیر ما

تا کی دعای وصل کمان ابروان کنیم — چون بر نشانه هیچ نیفتاد تیر ما

جان را چو نیست از تن ویران گریز — از ما جدا مشو دگر ای بار گیر ما

داریم صبر اندک و بیش از شمار شوق — پوشیده نیست از تو قلیل و کثیر ما

روز حساب غم نخوریم از گنه کمال — گر عقد زلف یار بود دستگیر ما

ای سراپرده سلطان خیالت دل ما — کرده دزد غم تو خانه در آب و گل ما

سر بفردوس نیاریم چو زلف تو فرود — تا بخاک سر کوی تو بود منزل ما

مشکل ما دهن تست که هست آن یا نیست — جز بمنطق لب تو [illegible] ما

بکن ای شیخ دعایی که بمیریم همه — تا دگر ننگ چنین خون نکشد قاتل ما

دیده چندانک براند سخن از گوهر اشک
باید در گوش نثار سخن نازل ما

دید سیل مژه در پیش کمال آن مه و گفت
دیده بد آبادان بردار گریه کند سایل ما

ای باد بکش طره جانانه مارا
زنجیر مجنبان دل دیوانه مارا

آن شمع چگل گو که برقص آرد و آرد
این سوخته دلهای چو پروانه مارا

دیدند سرشکم همه همسایه و گفتند
این سیل عجب گر نبرد خانه مارا

خواب خوش صحبت بردار دیده مخمور
شب گر شنوی نعره مستانه مارا

دل گرچه خرابست زغم چون تو درآیی
آباد کنی کلبه ویرانه مارا

خواهد گلها کرد کمال امشب از آن زلف
شبهای چنین گوش کن افسانه مارا

بی غمت شاد مباد این دل غم پرور ما
غمخور ای دل که بجز غم نبود در خور ما

دردمندیم و خبر میدهد از سوز درون
دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما

مفلسانیم که در دولت سودای غمت
حاصل هر دو جهان هیچ نیرزد بر ما

گر تو در مجمع غم دل ما سوزانی
همچنان مهر تو تابد ز خاکستر ما

میکنم شاهی از آن روز که گفتی که رقیب
کین گدائیست که هرگز نرود از در ما

دل ما گم شد و جز باد صبا نیست کسی
که شود در خم آن طره خبر دل بر ما

صفت روی تو تا در قلم آورد کمال
گل برد نسخه حسن از ورق دفتر ما

چو زلف تو بود از تکبر دوتا
بیاد هوا رفت مسکین زجا

بکش دامن حسن بر گل ز باد
که بر قد تو دوختند این قبا

کس آن خاک ره جز بمژگان نرفت
بچشم از پی آن رود توتیا

دهان تو میمست و بالا الف
خدا آفرید این دو از بهر ما

مکن پیش ما ذکر حلوای لب | چو کردی بکن رحمتی بر گدا

گدای در ماست گفتی کمال
بحقیقت شی لله ای پادشا

دوش از در میخانه بدیدم حرم را
می نوش و ببین فسحت میدان کرم را
فرمان خرد در دل هشیار نویسند
حکمی نبود بر سر دیوانه قلم را
ای مست اگر افتی بسر تربت شاهان
مشتاق لب جام بر مئی لب جم را
چنگت خبر از طرب داود زبیران
بشنو سخن راست مبین پشت پر خم را
در شیشه گر از می کمی هست غمی نیست
آری غم بسیار بود دولت کم را

صحبت کمال و می و آواز خوش نی
برخیز و غنیمت شمر این یکدو سه دم را

دی چاشتگه ز چهره فکندی نقاب را | شرمنده ساختی همه روز آفتاب را

تیغ ترا به حاجت خصمت بخون ما
بر حلق تشنه حکم روانست آب را
بینیم چشم مست تو بیمار و سرگران
اینهاست شیوه مردم بسیار خواب را
دل سوخت در سماع و نمی ایستد ز چرخ
رقص است کرم بر سر آتش کباب را
ای پرده دار حال دلم من و عرضه دار
با شهریار قصه شهر خراب را
عاشق کسی که ثواب بود در کتاب عشق
آن شوخ نیم دیده بداد این ثواب را

گفتی چرا بصورت ما عاشقی کمال
صورت ندیده چون بنویسم جواب را

سیری نبود از لب شیرین تو کس را
کس سیر ندید از شکر ناب مگس را
نالان بسر کوی تو آییم که دو قیمت
در قافله کعبه روان بانگ جرس را
تا صبح بگویید که نی وقت مزن دم
امشب شب وصلست نگهدار نفس را
نگذاشت که خال رخ او بنگرد این چشم
این خال خلیلست چه پیکیست عدس را

چون دید کمال آن سر کوی ترک وطن کرد
بلبل چو چمن دید رها کرد قفس را

مکش بر سر دلی تیر دگر کش بار زخمش هست ما را — کزان مژگان ز صد ناوک صد و یک بس بود ما را
بهجران چکنها دارم ز زلف و دهان تو — ازان میم و دو دال امروز بی یاد مدد
رقیبا چند چون آب از تو باشد پای من لرزان — رها کن باغبان یکدم بپای سرو خود
زکویش برکفن گردی اگر با خود توان بردن — دری از روضه بگشاید بر خاک لحد ما

کمال این ریش را صورت نبندد مرهم و درمان
چو این داغ از ازل آمد بسوزد تا ابد ما را

ما را بعشق میکند ارشاد پیر ما — داند که زاهدی نبود دلپذیر ما
دل جای مهر تست چه پنهان کنیم راز — چون روشنست پیش تو ما فی الضمیر ما
جان میدهیم تحفه بباد و نمی‌برد — خجلت همی برد ز متاع حقیر ما

گفتم فرست ناوکی از کیش خویش گفت — ترسم که باز چشم بدوزی بتیر ما
تاراج غمزه سهل بود گر کنی بوصل — مسکین نوازی دل و جان اسیر ما

دست کمال گیر که بی تو ز پا فتاد
ای رحمت تو در دو جهان دستگیر ما

حال درد خود محب هرگز نگوید با طبیب — سخت بی دردی بود نالیدن از درد حبیب
بوسه بر پای سگ کوی تو خواهم زد شبی — تا بشویم لب که بوسیدم از ان دست رقیب
ای که خواهی داد بخش غم بمسکینان خویش — چون منت مسکین ترم باری بمن ده آن نصیب
سایه بر ما غریبان ای عجب حیف آمدت — سروی از سر و کوته تمی باشد غریب

بر سر آیی از هم آوازان بخوش گویی کمال
گر سر و جان در سر وی کنی چون عندلیب

مطلع انوار حسنست آن رخ چون آفتاب — مطلعی گفتم بدین خوبی که میگوید جواب

با تو چون لطف حق جوش باشد شب آوردن روز
گاه گاهی این دولت بیدار میدیدم بخواب

کو دل از تیر چشم بگذید آن دو چشم از روی لطف
زانکه بر مستان بسی حق نمک دارد کباب

در میان دیده و دیدار جان افزای دوست
چند مانع میشوی یارب بر افکن ای نقاب

چشم از خاک درت جوید نگین در دامنش
مردمان گویند نیکویی کن و افکن در آب

ای امام آن ابروان گر در نماز آری بچشم
بعد ازین محراب را چون چشم او بینی بخواب

گفتمش در عشق رویت قصدی دارد کمال
در چکان یعنی جوابی گونه بر وجه عتاب

قصه پروانه فردا باز پرسند از چراغ
گفت نی از روشنی والله اعلم بالصواب

آن رخ از مه خجسته فالتر است
لب ز کوثر بسی زلالتر است

زان سر زلف چون پر طاوس
مرغ جانم شکسته بالتر است

دل از و کی رسد بدانه خال
که ز موری ضعیف حالتر است

سر سودائیان بخاک رهش
از سر زلف پایمال تر است

صبر در دل مرا و رحم او را
هر دو از یکدگر محالتر است

خون ما آن پسر چنان پنداشت
که ز مال پدر حلالتر است

نقش چین گرچه دلکش است کمال
نقش کلک تو پر خیالتر است

آه که از حال من حبیب ندانست
مردم و درد دلم طبیب ندانست

گل مگر آن بوفای از پی آن کرد
کز دل مجروح عندلیب ندانست

عقل ز هر کس که ماجرای تو پرسید
هیچکس این قصه غریب ندانست

دوش بر آن در چه عیشها که براندم
با سگ کویش که آن رقیب ندانست

هم بمرادی رسید کمال چو کس را
از کرم دوست بی نصیب ندانست

اینچنین صورت مطبوع ز جان نتوان ساخت / ور توان ساخت چو قد تو روان نتوان

آن دو ابروی مقوس را دو کمانند بلند / که بصد قرن ازین طرفه کمان نتوان ساخت

گفتم آن غمزه شوخ از چه بر ابروست فرود / گفت بالاتر از استاد کمان نتوان ساخت

بت توان ساختن و ساختن از سنگ دلش / بتر از دل بی رحم بتان نتوان ساخت

نیست افراد سخن اما سخنی ساخته اند / سخن ساخته شیرین‌تر ازین نتوان ساخت

حیفم آید بقلم نام لبت بردن دریغ / که قلم را ز نی قند زبان نتوان ساخت

در سخن لطف الهی تو یارست کمال / ورنه صد سال بفکر این سخنان نتوان ساخت

میل دلم بروی تو هر دم زیادتست / وین حد دوستی و کمال ارادتست

هر بامداد روی تو دیدن بفال نیک / ما را دلیل خیر و نشان سعادتست

تو آفتاب عالم حسنی و جان ما / دایم ز فیض روی تو در استفادتست

خوش خاطرم ز درد تو وز بهر مصلحت / گر ناله میکنم غرض من عبادتست

گر عادتست رسم تکلف میان خلق / ما عارفیم و عادت ما ترک عادتست

صدق کمال ساده درون و کمال صدق / از هر چه در کمان تو آید زیادتست

خاک درت بچشم من از صد چمن بهست / باغی خوشست عارضت اما ذقن بهست

کوی تو خواهد این دل آواره ای بهشت / مرغ غریب را ز گلستان وطن بهست

گفتی بدست بوس تو بوسی زیان کنم / در دست کس چه بود شکر در دهن بهست

چون چشم سوزنیست دهان تو در خیال / ما را همیشه چشم بآن دوختن بهست

گویند گفته تو بود به ز تو کمال / من بلبلم بلی سخن من ز من بهست

بی تو از دردم آرمیدن نیست / وز توام طاقت بریدن نیست

گر تو شمشیر میکشی قطعا ‌ زهرهٔ آه بر کشیدن نیست

آه ما با تو کی رسد کانجا ‌ باد را ممکن رسیدن نیست

یار در پیش چشم تست ای اشک ‌ حاجت سر طرف دویدن نیست

خواستم تو بپس از آن هاتف نشنید ‌ رسم خردان سخن شنیدن

چون در ابرو فکند و گفت کمال ‌ نقش چین جز برای دیدن نیست

در آمد از در ارباب خرقه ناگه دوست ‌ برآمد از دل درویش خسته الله دوست

چو آفتاب نشست و چراغها افروخت ‌ درون خلوت دلها ز روی چون مه دوست

برهند از دل و دیده سیلهاست ز خون ‌ چگونه بگذرد ای دوستان بدین ره دوست

گرت ز ذوق درون نهفته حالتهاست ‌ گمان مبر که ز حال تو نیست آگه دوست

کند پرسش من دشمنان که کیست کمال ‌ درون جان تو با الله حبیب و بالله دوست

دوستان یار من و دلبر و دلدار من اوست ‌ من دگر دوست ندارم بجز آن مونس و دوست

فکر بسیار چه حاجت و رخش چون دیدم ‌ گر ببازم سر و گر نه ز نظر هر دو نکوست

خوانده قصهٔ طوبی که برآمد ز بهشت ‌ طوبی آن قامت دلجو و بهشت آن سر کوست

همچو زلفش سلاسل نتوان داشت نگاه ‌ نیز گر سلسله جنبان دل آن سلسله موست

بار سجاده کشیدی همه وقتی دوشم ‌ در سر اکنون می و بر دوش من خسته سبوست

بس که در پای کشان گرد سر گیسان ‌ زلف مشکینش ازین شرم سر افکنده فروست

زاهدم گفت که شو عاقل و هشیار کمال ‌ هر که هشیارتر است از همه دیوانه تر اوست

زلف معشوق سرکش افتادست ‌ عاشقان زار آن خوش افتادست

میکشم دامنش اگر چه بلاست ‌ عاشق او بلاکش افتادست

دل بعشق رخ دل افروزان ‌ چون کبابی بر آتش افتادست

دیده را از نظاره سیری نیست
لوح خوبی منقش افتادست

زلفت از باد در شکسته جانم
از هوا در کشاکش افتادست

آدمیت مجوز یار کمال
کان جفا جو پری وش افتادست

زلف تو از خال تو مشکین ترست
اشک من از لعل تو رنگین ترست

از شکر انگور تو قندیان
سیب زنخدان تو شیرین ترست

داد ز دستت که ز ترکان چو مست
چشم جفا کیش تو بی دین ترست

گر بسر غمزدگان میروی
خاطر من از همه غمگین ترست

ور بهمسایکن نظری میکنی
بر دل من کز همه مسکین ترست

گرچه لبت خشک شد از غم کمال
چهره ات از دیده رنگین ترست

طبع لطیف داند لطف لب و دهانت
فکر دقیق یابد سر رشته میانت

دی میشدی خرامان چون سرو و عقل میگفت
خوش میروی به تنها تنها فدای جانت

دانی چرا رقیبت کرد از درت دورم
یکدم نداشت یارا بنشیند گردی بر آستانت

دل پیش غمزه تو گر جان سپر نسازد
آن کمند کو کشته گیر ز ابروی چون کمانت

پیراهن صبوری کردیم پاره پاره
تا دیده ایم چون گل در دست این و آنت

در پایه سلاطین باشد کمال مسکین
گر بشمرند او را از خیل بندگانت

عشق تو سراسر همه سوز و همه درد است
این شیوه باندازه مردیست که مرد است

انکس که درین صرف نکرد است همه عمر
بیچاره ندانم که همه عمر چه کرد است

اشکی که بود سرخ ز رخسار تو دارم
ما را ز تو تشریف نه تنها رخ زرد است

عاشق که نه گرمست چو شمع از سر سوزی
گر آتش محنت بجان تو که سرد است

دوشینه بر آن در من خاکی ز ضعیفی
بنشستم و پنداشت رقیب که گردست

زاهد چه عجب گر کند از عشق تو پرهیز
او لذت این باده نداند که نخوردست

گر هست کمال از دو جهان فرد عجب نیست
این نیز کمالیست که آزاده و فردست

گر صورت چین با رخ خوب تو بدعویست
آنجا همگی صورت و اینجا همه معنیست

ای آنکه بر آن روی نکو برقع زلفست
رسمیست که آن رسم برانداختن اولیست

از پرتو روی تو حباب سر آن کوی
طوریست که آنجا همه انوار تجلیست

زیر خم ابروی تو آن طره مشکین
گویی که تماشاگه طاق آمده گسترست

گفتی چه دهی دل بسر زلف سیاهم
مجنون چه کند گر کشش از جانب لیلیست

در مکتب عشقت که کمال آمده هیچست
طفلی که روان کرده بگریه الف و بیست

گر یار مرا با من مسکین نظری نیست
ما را گله از بخت نبود دست گزی نیست

اندیشه سر نیست که شد در سر و کارش
اندیشه از آنست که با ماش سری نیست

دی بر اثر او رمقی داشتم از جان
و امروز چنانم که از و هم اثری نیست

گفتی پس هر تیرگیی روشنیی هست
چون نیست که هرگز شب ما را سحری نیست

هر شربت راحت که رسد از کف خوبان
بی چاشنی غصه و خون جگری نیست

مادام که جان ساکن منزلگه خاکست
دل را ز سر کوی تو رای سفری نیست

زنهار کمال ار گذری بر سر کویش
از سر گذر اول که از این به گذری نیست

گل لاف چو حسن با رخ آن سرو قد زدست
باد صباش نیک بزن گفت که بد زدست

زد پای بر سرم شدم از خود چو آن بدید
در خنده رفت و گفت که بختش لگد زدست

این دل بعاشقی نه از امروز شد علم
کوس محبت از ازل تا ابد زدست

باید حکیم را سوی بیمار خانه برد
زاهد چو آب حسرت و ما باده میکشیم
باشد بدور چشم تو از حد برون خطا

گر در زمان چشم تو لاف از خرد زدست
سنگی که زد بشیشهٔ ما از حسد زدست
هر مست را که محتسب شهر حد زدست

آن شب که رفت و پای سگش بوسه زد کمال
تا روز بوسها بکف پای خود زدست

گلی چون سرو ناز در همه چمن نیست
ببا یکی لبهاش ار سخن هست
از ان حلوای لبها صوفیان را
مرا بیمار پرسی آمد و گفت

دگر باشد چنین نازک بدن نیست
در ان موی میان باری سخن نیست
بجز انگشت حسرت در دهن نیست
بحمد الله که خوف از زمین نیست

کمال آن مشکو را نیک دریافت
کزین آهو بصحرای ختن نیست

آن به زبان گوی لطافت همی برد
آنروز که شطرنج جفا گستری آموخت
میکرد حکایت از ان لطف بناگوش
در حسرت قد تو زبس گریه مرا آب

لبهاش دل پسته خندان بدهن برد
در اول بازی رخ خوبش دل من برد
هر جا صنمی گوش سوی در عدن برد
برداشت چو خاشاک سوی سرو چمن برد

آن دل که ببردند کمال از تو بصد سال
افسوس که آن غمزه بیک چشم زدن برد

چشمت بسعی غمزه در فتنه باز کرد
محمود را چه جرم کم شد پای بند عشق
گویند ناز سرد کند مهر و عشق من
من در زمانه پایهٔ قدری نداشتم
روی تو برد از دلم اندیشهٔ بهشت

زلفت بظلم دست تطاول دراز کرد
آن فتنها همه سر زلف ایاز کرد
شد بیشتر بروی تو چندانکه ناز کرد
سودای قامت تو مرا سر فراز کرد
ناز تو از نعیم مرا بی نیاز کرد

ننشست بر وجود ضعیفت مگس کمال
وز تار عنکبوت بمگس احتراز کرد

دوستانم سنگ تو میخوانند — دوستان قدر دوستان دانند
تیزتر باشدم به تیغ تو دل — گر به تیغ از در توام رانند
با رقیبان تند خوی بگوی — که ز کشتن مرا نترسانند
از رخت بیم خط برند — گرد زلف تو چون بپوشانند

تا شد از جان کمال بنده تو
زیرکان جمله مقبلش خوانند

عاشقان روی ترا نور مصور خوانند — پرده برگیر که روشنتر ازین خوانند
اشک ریزان شبستان فراق از سر سوز — عارض و خال ترا شمع معنبر خوانند
گر نماید رخت از دفتر خوبی ورقی — ورق دفتر گل را همه ابتر خوانند

گر خیال لبت آرند امامان نماز — بعد هر فاتحه سوره کوثر خوانند
با دهانت سخن قند مکرر سهلست — سخن سهل نشاید که مکرر خوانند

تا حدیث از قد آن سرو روان گفت کمال
گفته او ز حدیث همه برتر خوانند

مارا گلی از روی تو چیدن نگذارند — چندین چمن خیالست که دیدن نگذارند
صد شربت شیرین ز لبت خسته دلان را — نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند
بخشای بر آن مرغ که خونش ز دم بسمل — بر خاک بریزند و طپیدن نگذارند
زلف تو چه امکان کشیدن که رقیبان — سر در قدمت نیز کشیدن نگذارند

دل شد ز تو صد پاره و فریاد که این قوم
نعره زدن و جامه دریدن نگذارند

آن شوخ بما جز ستم بیداد ندارد — با وعده دل غمزده شاد ندارد

[illegible]

گرد از من دل شیفته آهن شکن باز | زان گونه فراموش که کس یاد ندارد
بلبل چه فرستد سوی گل تحفه که در دست | بیچاره بجز ناله و فریاد ندارد
تو جنگ بدان غمزه بیاموز که آن شوخ | در شیوه گری حاجت استاد ندارد

بر حال کمال از نکنی رحم عجب نیست
شیرین تحمل سر فرهاد ندارد

بوی خوشت چو همدم باد سحر شود | حال دلم ز زلف تو آشفته تر شود
تا غنچه فسرده دهان پرده بسته | مشکل که از دهان تو پسته خبر شود
شیرینی لب تو چگویم که وصف آن | گر بر زبان خامه رود نیشکر شود
عکس جمال در قدح می فکن که گل | خوبست و چون در آب رود خوبتر شود

از زلف او سخن بدرازی کشد کمال
وصف دهانش کن که سخن مختصر شود

باز این دل غمدیده بدام تو درافتاد | بس مرغ همایون که بتیر نظر افتاد
این طرفه که راز تو بجز دیده نگفتم | تا شد خبرم در همه شهر این خبر افتاد
لطفی کن و تیر دگرم سوی دل انداز | کان تیر نخستین که زدی بر جگر افتاد
پرسیدن یاران کهن رسم قدیمست | چونست که در عهد تو این رسم برافتاد
معذور بود یار من اگر نیز نپرسد | کز کوی وفاخانه او دورتر افتاد
شاید که برو دیده ره سرو خرامان | زان سایه قدت که بر رهگذر افتاد
گفتیم جوابی نه کم از گفته سعدی | بلکه این دو غزل خوبتر از یکدگر افتاد

این لاف نه در خورد کمالست ولیکن
با رستم دستان بزند هر که درافتاد

تم



یارب بحق این همه اشک کنار ما | کان سرو ناز را بنشان در کنار ما

از ما غبار اگرچه برانگیخت در دیار | گردی بدامنش مرساد از غبار ما

ای دل درین دیار نشان وفا مجوی | جز درد یار ما مطلب در دیار ما

ای بر روی کار من آمد ز دیده باز | آن نیز اگرچه باز نیامد بکار ما

یار اختیار ماست بگیتی ولی چه سود | در دست ما چو نیست کنون اختیار ما

غمهای عالم ار همه بر ما شوند جمع | ما را چه غم چو یار بود غمگسار ما

بحر غم تو داد به سلمان که گوش دار
چندین هزار دانه در یادگار ما

ایضا له

غمزه سرمست ساقی بی شراب | کرد هشیاران مجلس را خراب

دوستان از خواب می آید ولی | خوش نمی آید مرا بی دوست خواب

تنگ شد بی پسته ات بر ما جهان | تلخ شد بی شکرت بر ما شراب

روی خوبت ماه تابان نیست پس | ماه رو یا روی خوب از من متاب

گر خطایی کرده ام خونم بریز | بی خطا کشتن چه می بینی صواب

گل ز بلبل روی می پوشد هنوز | ای صبا برخیز و بردار این حجاب

چشمم از لعلت حکایت میکند | هیچکاندر راستی در خوشاب

آب بگذشت از سر سلمان و او | همچنان وصل تو می بیند در آب

ولی ایضا

از لب لعل توام کار بکامست امشب | دولتم بنده و اقبال غلامست امشب

آسمان گو بنشان مشعله ماه تمام · که زمین را مه روی تو تماشاست امشب

باده در دین من ای دوست حلالست امروز · خواب در چشم من ای بخت حرامست

شمع بین سوخته آتش و او مرده شمع · گوییا عاشق ازین هر دو کداست

اثر عکس لب تست ندانم یا می · که صفایی عجب اندر دل جامست

من هوای حرم کعبه ندارم که مرا · عرفات سر کوی تو مقامست

جانب دست را که چو عود است در آتش سلمان · گو همی سوز که سودای تو خامست

ایضا له

خسته ام ای یار و ندارم طبیب · هیچ طبیبی نبود چون حبیب

آه که بیمار غمت عرض حال · کرد و نفرمود جوابی طبیب

یک هوسم هست که در پای تو · جان بدهم کوری چشم رقیب

میسپرم راه هوایت بسر · این ادب آن نیست که داند ادیب

عاشق مسکین که غریبست و زار · گر بنوازیش نباشد غریب

طالب وصل توام اما چه سود · سعی تو سلمان چو نباشد نصیب

تا ز در بسته نگردی ملول · نصر من الله و فتح قریب

وله ایضا

تیر خدنگ غمزه ات از جان ما گذشت · بر ما ز غمزه تو چگوییم چها گذشت

وقت صباح بر سر شمع از صبا باد · نگذشت آنچه بر سر ما از هوا گذشت

در حیرتم که باد بزلف تو چون رسید · فی الجمله چون رسید از آنجا چرا گذشت

بر ما ز آب دیده شب دوش تا بروز · باران محنت آمد و سیل بلا گذشت

یارب چه رفت بر سر ما دوش کان صنم · بیگانه وش درآمد و بر آشنا گذشت

چندان گریستم که من بعد اگر کسی · آید بکوی ما نتواند ز ما گذشت

سلمان دوای درد دل از کس طلب مکن · با درد خود بساز که کار از دوا گذشت

وله

من خیال یار دارم گر کسی را در دلست
گر خیال او شوم خالی خیالی باطلست

چشم عیارش بقصد خواب هر شب تا سحر
در کمین مردم چشمست و مردم غافلست

عشق در جانست و می در جام و شاهد در نظر
در چنین حالت طریق پارسایی مشکلست

بر نمیدارد حجاب از هودج لیلی صبا
تا خلایق را شود روشن که مجنون عاقلست

یار با ما گر بصورت میکند بیگانگی
صورت او را بمعنی آشنایی با دلست

ما ز دریاییم چون قطره و دریا ز ماست
لیکن از ما در میان ما حجابی حایلست

رحمتی بر حال سلمان کن که رحمت واجبست
ناتوانی را که بار افتاده در آب و گلست

ایضا له

ما را بجز از عشق تو در خانه کسی نیست
بنمای رخ از پرده که بیگانه کسی نیست

بردار ز رخ سلسله تا خلق بدانند
کز سلسله داران تو دیوانه کسی نیست

فرزانه بر مردم اگر زاهد و صوفیست
ای دوست مرو با تو فرزانه کسی نیست

در خلوت دل ساختمت منزل و آنکس
کو دل نکند منزل جانانه کسی نیست

خمار باغیار بده باده که خامست
مطرب بزنش پرده که درین خانه کسی نیست

سرگشته بسی اند ولی آنکه چو پرگار
دارد قدمی ثابت و مردانه کسی نیست

دل گرمی پروانه ده ای شمع در عشق
امروز بجان بازی پروانه کسی نیست

یاری که بکامت برساند ز لب خویش
در دور تو جز ساغر و پیمانه کسی نیست

سلمان مطلب یار که بسیار بجستند
زین جنس درین منزل ویرانه کسی نیست

وله ایضا

در سر من زلف تو سودا انداخت
کار من زلف تو در پا انداخت

مانده یک قطره خون از دل ما
دیده آن نیز بدریا انداخت

آهو از باد چو بوی تو شنید
نافه خویش بصحرا انداخت

وعده داد بامروز مرا . باز امروز بفردا انداخت
عالمی بود بیک بار غم دوست . از میان همه ما را انداخت
ساقی آن باده که در ساغر ریخت . آتشی بود که در ما انداخت
بوی آن باده همه را ز مسجد . بدر دیر مسیحا انداخت
عمر در میکده سلمان گم کرد . یافت ز آنجا که هم آنجا انداخت

ایضاً له

غمزهٔ بیمار نیاید ناتوانی خوشتر است . قامتش را در طبیعت اعتدالی دیگر است
چشم بیمار تو در خواب است و ابرو بر سرش . ای خوش آن بیمار کش پیوسته یاری بر سر است
زیر لب با من حدیثی گو که این بیمار را . مدتی شد کارزوی شربت آن شکر است
آفتاب ما بحمد الله مبارک طالع است . پادشاه ما بنامیزد همایون اختر است
ناله شبگیر سلمان عاقبت شد کارگر . بخت بیدار است و دولت یار و همت یاور است

وله

من لاف چون زنم که دلم در هوای تست . بس نیست این قدر که سرم زیر پای تست
با آنکه رفت در سر مهر تو جان من . جانم هنوز در سر مهر و وفای تست
آیینه صفات خدایی و خلق را . جمعیتی که روی نمود از صفای تست
آنچه از تو میرسد بمن احسان و مردمیست . وانها که میرسد بتو از من دعای تست
نوبت بهم برآمد و در تاب رفت و گفت . اندیشه کج مکن که کمند بلای تست
گر بنده می‌نوازی و گر بنده می‌کشی . ما بنده‌ایم مصلحت ما رضای تست
در قطع میکنی سرم از تن مکن که آن نیست . قطعا برین سرم سخنی رای رای تست
خاک درت بخون جگر گشت حاصلم . سلمان برو که خاک درش خونبهای تست

ایضاً له

آمد بسیج عاشقان ماه ترا یا مهر لبت . ای ماه مهرافروز من بادا مبارک منزلت

خلوت سرای چشم و دل این تشنه و آن غرقه ام . فرما نشین ای صنم هر جا که میخواهد دلت
تو سرو باغ جنتی از جوی جان بر خاسته . یا شاخ طوبی کاسمان بنشاند در آب و گلت
من موج عشق ترا در جان و دل جا کرده ام . کاندر سرای آب و گل دانم نگنجد محملت
گشتیم خاک منزلت باشد که بر ما بگذری . بر ما گذر تا بگذری از آسمان در منزلت
من حاصل هر دو جهان بر وصالت داده ام . گر زانک حاصل میشود سلمان بسست این حاصلت

وله ایضا

بیمار غمت را بجز از صبر دوا نیست . صبر است دوای دل و دردا که مرا نیست
از هیچ طرف راه ندارم که ز زلفت . بر هیچ طرف نیست که دامی ز بلا نیست
عشقیست میان دل و جان من ای عشق . حقا که میان دل و جان هیچ صفا نیست
زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی . هیچش نه خدا شرم و نه از روی تو حیا نیست
مهری و وفایی که ترا نیست مرا هست . صبری و قراری که ترا هست مرا نیست

چون زلف تو در دور رخت بی سر و پایم . وان کیست که در دور قمر بی سر و پا نیست
ای رفته بخشم از غضبت قصد دل ماست . باز آ که مرا جز سر تسلیم و رضا نیست
داری هوس کشتنم اینک سر و خنجر . تقصیر اگر هست ز دار جانب ما نیست
تا غنچه گل بوی تو از باد صبا یافت . شب نیست که صد خرقه ز بوی تو قبا نیست
پیش قد و ابروی تو جان سجده کنان گفت . بی قامت و محراب چنین سجده روا نیست
از هر که دوای دل سلمان طلبیدم . گفتا چکنم چاره چو در دست دوا نیست

ایضا له

تا بدیدم حلقه زلف تو زور من شکست . تا ببوسیدم لب لعل تو جانم بر لبست
یارب آن ابرو چه محرابیست کز سودای آن . در زوایای فلک پیوسته یارب یارب است
پیش عکس عارضت میرم که شمع از غیرتش . هر شبی تا روز گاهی در عرق گه در تب است
آفتابی امشبم در خانه طالع میشود . گوییا در خانه طالع کدامین کوکب است

پایدار ای شمع و منشین تا بسر خدمت کنم
پیش او امشب که ما را روز بازار شبست

صوفیان گر همتی دارید جامی درکشید
زان می صافی که صاحب دولتانرا مشربست

جان بعزم پای بوست بادپای اندر رکاب
گر تعلل میرود سستی ز ضعف مرکبست

جان سلمان قلب و عشقت برترست از قلب روح
ورنه عشقت گفتمی روحست و قلبم قالبست

ایضا له

چند گریم در فراقت کابم از سر در گذشت
شد بپایان عمر و پایانی ندارد سرگذشت

چون نویسم کز فراقت بر سر کلکم چه رفت
باز سودایت چه بر طومار و بر دفتر گذشت

در دلم جز صورتت نگذشت والحق در گذشت
آنکه در دل پیش ازین صورتی دیگر گذشت

جانم آمد بر لب و کشتیم بر خشک اوفتاد
آه من تا بحر نیلی رفت و زان برتر گذشت

هر خدنگی کامد از مشکین کمان ابروت
بر دل مسکین من پیکان بماند و در گذشت

ناوکی کز دست وصلت جست و آمد در دلم
از نسیم نوبهاری بر دلم خوشتر گذشت

در دو عالم مقصد و مقصود جان عاشقان
نیست جز خاک در تو چون توان زان در گذشت

خاک بر سر میکنم چون باد و میگردم چو ابر
گرچه ابرت بر فراز بامم از باد اندر گذشت

شمع را درگیر تا امشب بگوید روشنت
گر خیالت دوش سلمان را چها بر سر گذشت

وله ایضا

بیوفا میخواندم آن بیوفا پیداست کیست
من بمهرش میدهم جان بیوفا پیداست کیست

یار بی مهر و وفا میخواندم اما بحل
مهر نتوان کرد پنهان بیوفا پیداست کیست

بیوفا آنست کو برگردد از پیمان و عهد
ما بر آن عهدیم و پیمان بیوفا پیداست کیست

جان فدای او شد و او داد خاکم را بباد
در میان جان و جانان بیوفا پیداست کیست

صبح با گل گفت کای گل نیستت بوی وفا
گل جوابش داد خندان بیوفا پیداست کیست

یار گیرم بیوفا میگویدم چون صبحدم
بر تو چون خورشید تابان بیوفا پیداست کیست

او عتابی میکند اما وفا میگویدم
رو تو خوش می باش سلمان بیوفا پیداست کیست

ایضاً له

سرو را پیش قدت منصب بالایی نیست / ماه را با رخ تو دعوی زیبایی نیست

هر که پیوند به روی تو و عاشق نشود / همچو نرگس مگرش دیده بینایی نیست

امشب از چشم تو مستم مدهم ساقی می / که مرا طاقت درد سر فردایی نیست

گر چه آتش دهن و تیز زبانم چون شمع / در حضور تو مرا قوت گویایی نیست

سر زلفت بقلم گفتم و این سر بکسی / نتوان گفت که او را سر سودایی نیست

از خیالت نشود مردم چشمم خالی / لایق صحبت تو مردم هر جایی نیست

گر چه پروانه مسکین بود اندر سر شمع / هیچش از صحبت او تاب شکیبایی نیست

بجز از دیدن روی تو ندارم رایی / بهتر از عادت یکرویی و یکتایی نیست

گو برو در وصالت مطلب آنکس را / که بعشق تو چو سلمان دل دریایی نیست

وله

بهار و باغ من امسال گو نیا خوش نیست / ندانم این بهارست یا مرا خوش نیست

خوشست وقت گل و ارغوان و سرو ولی / از آن چه فایده ما را چو وقت ما خوش نیست

نسیم باد صبا سخت سست میجنبد / نسیم باد صبا نیز گو نیا خوش نیست

دلا بفقر قناعت بساز و عزت نفس / که بار منت اهل جهان کشیدن خوش نیست

برون ز کنج قناعت بسیط روی زمین / بپای حرص نگشتم که هیچ جا خوش نیست

ایضاً له

چو رویت بر کنم نقشی بخاطر در نمی آید / مرا خود جز تو در خاطر کسی دیگر نمی آید

خیال عارضت آبست از آن در دیده میگردد / درخت قامتت سروست از آن در بر نمی آید

مرا در دل همی آید که چون باز آیدم دلبر / دل از دستش برون آرم ولی دلبر نمی آید

بران بودم که چون دولت در آید از درم روزی / بهر بابی که کوشیدم از آن در در نمی آید

ساقی بده ساغر که امشب می پرستانرا
بیاد لعل او یاد از می و ساغر نمی آید

حریفانرا فزون شد دم برای مطرب آوازی
بگو با ماه من کامشب چرا خوش بر نمی آید

درازی شب هجران چو سر کرد این سلمان
ز زلف خود بپرس از من که تب باور نمی آید

ایضاً

سر سودای تو هرگز ز سر ما نرود
برود این سر سودایی و سودا نرود

پای چشمت نزنم دیده از آن می‌ترسم
که سر من برود در طلب و پا نرود

هر کرا گوشه دل خلوت خاص تو بود
دلش از گوشه خلوت بتماشا نرود

پرتو نور تجلی رخت ممکن نیست
که اگر کوه ببیند دلش از جا نرود

عشق آمد ببرم وز من مسکین بستد
عقل و دین بستد و دانم که بدینها نرود

سیل خون دل ما میرود از دیده بگو
با خیال تو که در خون دل ما نرود

ما دلی نامزد هدیه بیازار غمت
درم قلب ندانم برود یا نرود

چند گویی که دلم رفت بغم یار سلمان
دیده بر دوز و دل از دست منه تا نرود

ایضاً

همچنان مهر توام مونس جانست که بود
همچنان ذکر توام ورد زبانست که بود

شوقم افزون شد و آرام کم و صبر نماند
در فراق تو ولی عهد همانست که بود

کی بود کی که دگر بار بگویند اغیار
که فلان یار همان یار فلانست که بود

ما همانیم و همان مهر و محبت لیکن
یار با ما بعنایت نه چنانست که بود

بود بر جان رقم داغ توام روز ازل
وین زمان نیز همان داغ و نشانست که بود

از من دلشده دوری و درین دوری بین
این ملاقات میان تن و جانست که بود

طره‌ات یکسر مو سرکشی از سر نگذاشت
همچنان فتنه و آشوب جهانست که بود

تا نخوانند دگر گوشه نشین سلمانرا
کو همان رند خرابات مغانست که بود

خواجه حافظ فرماید

ساقی بنور باده برافروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم / ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبتست بر جریدهٔ عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری / زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری / خود آید آنکه یاد نیاید ز نام ما

ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال / هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان / باشد که مرغ وصل کند میل دام ما

ایضاً له

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا / تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل / که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر / ببند و دام نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی / بیاد دار محبان بادپیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب / که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر بگفتهٔ حافظ / سماع زهره برقص آورد مسیحا را

وله

اگر چه باده فرح بخش و باد گلبیز است / ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد / بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر / که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون پالا / که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ / بیا که نوبت بغداد و ملک تبریز است

و له

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست / منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش / آتش طور کجا وعده دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد / در خرابات مپرسند که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند / نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست / ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو / دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی / عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج / فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

ایضا له

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت / جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک / باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی / دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب / بیمار باز پرس که در انتظارمت

میگریم و مرادم ازین سیل اشکبار / تخم محبت است که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست / فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

ایضاً له

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است / شمشاد سایه پرور من از که کمتر است

ای نازنین صنم تو چه مذهب گرفته‌ای / کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم / دولت درین سرا و گشایش درین در است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب / کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم / عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست / تا آب ما که منبعش الله اکبر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم / با پادشه بگوی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتست کلک تو / کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

وله

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست / غرض اینست وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش / که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار / ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار / که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری / خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی / پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

ایضاً له

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان میتوان گرفت

[illegible] / [illegible]

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع / شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست / خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار میشدم / دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی یار / از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت / کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

میخور که هر که آخر کار جهان بدید / از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند / کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد / حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

وله ایضا

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست / گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست

مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام / زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود / نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن / که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت / بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

ایضا له

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست / ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوشدار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار / معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند / ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواسته کردگار چیست

ایضاً

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / آخر سؤال کن که گدا را چه حاجتست
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجتست
ای عاشق گدا چو لب روح‌بخش یار / میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست
آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست
حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود / با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

وله ایضاً

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست / در غنچه‌ئی هنوز و صدت عندلیب هست
گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست / چون من در آن دیار هزاران غریب هست
هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد / لیکن امید وصل توام عنقریب هست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست / هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد / ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست
فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست / هم قصه‌ئی غریب و حدیثی عجیب هست

ایضاً

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست / صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود / ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا / چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
ازین رباط دودر چون ضرورتست رحیل / رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج / بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوشدل باش | که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی | هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید | که گفته سخنش میبرند دست بدست

ایضا له

صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوشست | وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود | آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق | دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رفتن ساز کرد | ناله کن بلبل که گلبانگ دلفگاران خوشست

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش | کاندرین دیر کهن حال سبکباران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن نشان خوشدلیست | تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

وله

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت | که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش | هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

نا امیدم مکن از سابقه لطف ازل | تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها | مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس | پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی | یکسر از کوی خرابات برندت ببهشت

ایضا له

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت | من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز | که خیمه سایه ابرست و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید | نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

بی عمارت دل کن که این جهان خراب
بدان سر است که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
اگر چه غرق گناهست میرود ببهشت

ایضاً

کنون که بر کف گل جام باده صافست
بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقافست

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش
که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریابافست

خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صرافست

ایضاً

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانه غیبش دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ در نمیکشد
هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

میخور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود
تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

وله ایضا

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار / بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش / که درین خیل حصاری بسواری گیرند

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون / که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد / خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست / زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

ایضا له

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود / تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی / جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست / و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم / که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت / الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیی که بسی سود نکرد / آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ / یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

ایضا له

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید / ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل / چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان / بلا بگردد و کام هزارساله برآید

بسعی خود نتوان برد ره بگوهر مقصود / خیال بود این که کار بی حواله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ / ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید



آفاق پر صداست ز کوه گناه ما | کوه گناه چند بود سنگ راه ما
بودیم همچو نامهٔ عمر در خطا | موی سفید بین و درون سیاه ما
ای باد عشق شعلهٔ عقل را بکش | ما را بسست روشنی برق آه ما
لشکر ضعیف و معرکه پر دشمن است لیک | داریم دل قوی چو تویی پادشاه ما
جز نامهٔ سیاه نداریم کاتبی | منکر مشو که لوح و قلم شد گواه ما

ایضاً له

امید برگ زیارت بی‌نوایان را | که از کریم طمع‌ها بود گدایان را
بحکم عقل نبندند دیدهٔ اهل نظر | ز محتسب نبود بیم پارسایان را

فتاده‌اند بخاک ره آن دو زلف دراز | جز این طریق نباشد شکسته‌پایان را
شب وصال ازو حال جان و دل پرسم | که روز عید بپرسند آشنایان را
جهان بوصف رخش کاتبی سخن بر گفت | که آب در دهن آمد سخن‌سرایان را

ایضاً له

شبی که ماه رخت شد چراغ خلوت ما | گداخت شمع و نیاورد تاب صحبت ما
دمی که از رخ چون ماه پرده برفکنی | بود برآمدن آفتاب دولت ما
بخاک ما چو رسی چشم اگر بپوشانی | ز باغ خلد بود روزنی بتربت ما
ز لطف بود که ما را غلام خود خواندی | وگرنه پیش تو پیداست قدر و قیمت ما
بگوی عشق در آ کاتبی بطبل و علم | که دور جمله گذشت و رسید نوبت ما

وله

دمی چو آینه ز چهره فکندی نقاب را | شرمنده ساختی همه روز آفتاب را

ایضاً له

کسی که ماه رخت دید و لعل میگونرا / بجرعه نخرد کاسهای گردونرا

گل جمال ترا هست رنگ و بوی وفا / چه احتیاج بگلگونه روی گلگونرا

هزار شکر که از پای شهر تن رستم / گرفت لشکر عشقت درون و بیرونرا

دلی که تیر تو کرد و ز خون آلوده / بپردهای دلم پاک سازی آن خونرا

وصال آن پری ای کاتبی نه افسانست / بخون مرغ دل خود نویس افسونرا

وله

نقد گنجینه این سینه ویرانه ما / مزد دستی که ز بنیاد کند خانه ما

ما چه مرغیم که پابسته این دامگهیم / آسمان از گهر اشک دهد دانه ما

رغم زهاد که در کنیه شدند افسانه / همه افسون محبت بود افسانه ما

باز آن مست بتان سر پیمان دارد / ساقیا چیست مگر پر شده پیمانه ما

کاتبی شرح رخ یار نخواهند نوشت / هیچ طومار برای دل دیوانه ما

وله

حاجیان و کعبه ما و قبله ابروی حبیب / کعبه را هم جانب صد جا کجست ابروی حبیب

جان بیازم وز میان او ندارم دست باز / کین محبت را بصد جا بسته است گیسوی حبیب

هرکجا هستم اگر در سجده ام گر در رکوع / پیش چشمم نیست جز محراب ابروی حبیب

خویش را مانند ترکش سینه خواهم پر ز تیر / زانکه ترکش شبها دارد در پهلوی حبیب

رشته جانرا بجای ریسمان در نامه پیچ / کاتبی هرگه نویسی نامه سوی حبیب

وله ایضاً

بمن فراق فزودن داد سینه سوزی را / ز تنگ سال چه نقصان فراخ روزی را

کشند بکشتنم آن دو چشم نیمه روز / بآن کرشمه ترکان نیم روزی را

خیال روی تو در جان و دل فکند آتش / گرفت شمع ره انجمن فروزی را

مدام تیر تو دوزد دل مرا در هم / چو رهروی که کند ورد خرقه دوزی را
حدیث من شنو ای کاتبی و عاشق شو / ز خانه سوخته آموز خانه سوزی را

ایضاً له

خود رفتم و عاشق شدم آن گیسوی پرتاب را / چون ماهیی کو افکند بر حلق خود قلاب را
آمد نشان عاشقی اشکم که گلگون می‌رود / دانند ماهی کشته شد چون سرخ بینند آب را
تا دور افتاد از تو دل خوار اند جسم و جان من / سلطان چو از تخت اوفتد نکبت رسد بواب را
چون سجده آرم پیش تو مشکین دو ابروی حسن بسی / هر گه نمازی میکنم بر هم زنم محراب را
آن زلف می‌پوشد مدام از کاتبی گلروی ترا / ابر سیه پنهان کند از چشمها مهتاب را

وله

هر که از جان بنده نبود دلربای خویش را / کافری باشد که نشناسد خدای خویش را
او فتم در پای آن بیگانه وش روز وصال / چون سگی کو باز یابد آشنای خویش را

دل ز زلفش تا بدور افتاد در پیچ و تاب / در سفر دانند مردم قدر جای خویش را
چون دعا گویم رود در تاب و دشنامم دهد / ای خوشا شاهی که بنوازد گدای خویش را
کاتبی را گر بریزد خون و میرد در فراق / در قیامت تو بجوید خونبهای خویش را

وله ایضاً

عکس رویت ساخت می را مست و مستان را خراب / شوخ چشم ما بردی مکن بیهوش افتاد رو در تراب
ای سوار عرصهٔ خوبی ز دستم شد عنان / پیش از این تا چند داری پای هجران در رکاب
گر فلک از تیغ دوزخ ذره ذره سازدم / رو بی از مهرت نتابم ذره‌ای آفتاب
پیش شمع عارضت خواهم که میرم دم بدم / در هلاک جان خود پروانه را باشد شتاب
خواب هر که بی تو پا در خانهٔ چشمم نهد / سوزد از گرمی سرشک آتشینم پای خواب
کاتبی را حشر اگر سازند جز با نوخطان / نامهٔ اعمال را آتش زنند روز حساب

ایضاً له

بی ساقی و شراب مرا دل ز جان گرفت — خوش وقت آنکه خانه بکوی مغان گرفت

ساقی بیا که دور فلک همچو آفتاب — با صد هزار تیغ مرا در زبان گرفت

میخواست خم که فاش کند سر باده را — چون مست بود پیر مغانش دهان گرفت

در دهر هر پیاده سوار است لیک کج — بی نعل واژگونه کجا بر توان گرفت

ای کاتبی چه غم بودش از گناه دوست — چون در کسی که جای درین آستان گرفت

وله ایضاً

دارم گمان که او بمن ناتوان خوشست — این قصه گرچه نیست یقین این گمان خوشست

پیکان زنگ خورده یار و رشک خویش — در چشم ما چو سبزه و آب روان خوشست

من آشکار پیش رخش سجده میکنم — هرچند کعبه اند عبادت نهان خوشست

درد و غم تو در دل و جانم همیشه باد — شادی و راحتی که بود جاودان خوشست

سوسن شنید ناله بلبل بزم گفت — گر عاشقی خموش که بند زبان خوشست

ای زاهد جهان تو کجا و جهان عشق — خوش باد وقت آن جهان که مرا این جهان خوشست

ای کاتبی بخون تو گر آورند خط — خوش باش بر سر آنچه نوشتند آن خوشست

ایضاً له

دلبر کشید خنجر و تن نیم بسملست — ای جان بر آی خوش که مراد تو حاصلست

باز آمد آن پری رخ و دیوانه میکشید — دیوانه هرکه میشود امروز عاقلست

شد شرح سوزنی که مرا چاک سینه دوخت — وان سرخیش ز خون که از آتش دلست

چندین هزار قافله گم شد براه عشق — پرسید میر قافله را کین چه منزلست

ای دل مجوی خاتم فیروزه سپهر — بگذار این نگین که پر از زهر قاتلست

صید جهان مشو که بد در کمان چرخ — بسیار صید کشته این مهره گلست

بر لوح دل خوش نوشت خط عشق کاتبی — هر حجتی که آن بمجلس نیست باطلست

ایضاً له

دمی که درد دلی با بدیم بجانان گفت
رود زبان من از کار و هیچ نتوان گفت

ز تیغ کینه مرا تا بدو کشاد دم باز
چو آن گیاه که سر در درون بلغمان گفت

نه دل نه دین بود آنرا که گشت کافر عشق
مرا بواقعه این حال شیخ صنعان گفت

دلا اگرت نبود مهر تار کافر کیش
بدین عشق ترا کی توان مسلمان گفت

بعهد زلف چو طاوس و طوطی خط یار
چو کاتبی که تواند زبان مرغان گفت

و له

رخت ماه و قدت سرو روانست
خطت جان و لبت خوشتر ز جانست

مرا پرسی که کم شد بار غم هیچ
اگر افزون نشد باری همانست

مگر خورشید رویت دید چون شمع
که در وصف تو سرتاپا زبانست

مگو ناصح بعاشق پند شیرین
مزاج گرم را حلوا زیانست

نکو دانست کارت کاتبی یار
بحمد الله که یاری کاردانست

و له

ز چشم و دل بدن خاکیم در آتش و آبست
بچشم بین و بدل رحم کن که کار خرابست

بعهد قد تو تا سر کشید بر لب جو سرو
ز عکس خویشتن او را نظر بچوب در آبست

بلای روز شمار ارچه از حساب برونست
شب فراق بلای شمار در حسابست

بروز وصل سوال ار کنم ز لعل تو بوسی
کشی بجنگم و گویی که جنگ نیست جوابست

اگر نه صبح بهارست آن رخ چو گلستان
چرا دو نرگس مستت در او مدام بخوابست

چو کاتبی ز می نیم خورده تو خرابم
تمام سوخت مرا نیم جرعه این چه شرابست

ایضاً له

ما عاشقیم و کشته شدن اعتبار ماست
شمشیر عشق تیز ز سنگ مزار ماست

بی زخم تیغ عشق ز عالم نمیرویم
بیرون شدن ز معرکه بی زخم عار ماست

ما با وجود سنگ ملامت سلامتیم / گویی که سنگهای ملامت حصار ماست

ما را اگر نخست بیاری بسوی داد میبرد / ساقی بیار باده که گیر و دار ماست

ای دل خوشست صحبت اهل ورع و لیک / پیر مغان بمیکده در انتظار ماست

چون کاتبی خوشیم که در دور خط یار / عالم معطر از قلم مشکبار ماست

ایضاً له

ای حریفان هیولی باده جام الست / کوزه آلوده داریم خواهمش بشکست

از برای ما عزیزان قصر مصر آرا شدند / چند چون یوسف توان در کلبه احزان نشست

جان ندارد آنکه فکری کرد از تن وارهد / زخم ماهی خوش شود چون رست در دریا ز شست

چشم اگر بوشیم ما را مرده خواندن شرط نیست / چند روزی در بروی مردمان خواهیم بست

کاتبی صد جا گریبان چاک کردی در رهش / دامنش مگذار از کف گر روی بد پست

قطعه

بدان خدای که کس را جز او خدایی نیست / که از فراق بتر در جهان بلایی نیست

مریض هجر ندارد امید بهبودی / شنیدم از حکما هر کرا دوایی نیست

چه خوب گفت به بلبل صبا برابر گل / که دل منه بر آن چیز کش وفایی نیست

ز سیم و زر چکنی برگشای دیده دل / که بهتر از نظر مرد کیمیایی نیست

نکوست کاتبی از دلبران جفا و ستم / مگو بدست که این قوم را وفایی نیست

وله ایضاً

بزن بر سینه من خنجری چند / نه راحت بر دلم بگشا دری چند

زکات لاله زار طلعت خویش / چرا با ما ننوشی ساغری چند

بگلشن تا نهادی پای آنجا / بخاک افتاده می بینم سری چند

دلا تا ید و ناز آن چشم و غمزه / مسلمانی مجوی از کافری چند

دو رخ چون نگار کاتبی ما لم بپاست | فدای مقدمت سازم زری خند

ایضاً له

مرد بی عشق اگر چه انسانست | نام آباد و شهر ویرانست
مست از نعمت دو عالم سیر | هر که بر خوان عشق مهمانست
قبلهٔ عشقست نزد اهل خرد | کعبه ریگی ازین بیابانست
حشمت از عشق جو که خاتم عشق | گر بموری رسد سلیمانست
عشق گنجشک دل کند سیمرغ | کاتبی این زبان مرغانست

وله ایضاً

هزار آتش جانسوز در دلم پیداست | اگر نه لشکر عشق آمد این چه آتشهاست
چه غصه‌ها که بود شیخ شهر را فردا | که نیست واقف امروز و در غم فرداست
برون مرو ز سراپرده فلک ای آه | مراد خواه که سلطان درون پرده سراست

ز شهر عقل بصحرای عشق منزل گیر | که شیر چرخ پلنگ آهوان این صحراست
شهید میکده چون شمع بارها سر خویش | فکنده است بتیغ و هنوز بر سر ماست
پر است گوش جهان از صدای نغمهٔ عشق | بپرس کاتبی از کلک عشق کین چه صداست

ایضاً له

پری رخی بشکرخنده قتل مردم کرد | چو گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد
دلم که رفت بکویش دگر نیامد باز | بگشت رفت غریبی و خانه را گم کرد
نمیتوان نفسی بی بلای او بودن | بلاست این که کسی خوی با تنعم کرد
حکایت خم گردون مپرس و گردش او | نگرد هیچ می کهنه آنچه این خم کرد
ز بخت خون مرا یار من چه شد یار | شمرده ام از ضعف یا تبسم کرد

حدیث چشم تو تا گفت کاتبی با خلق | هزار فتنه ز هر گوشه رو بمردم کرد

ایضاً له

آنکس که مرا کشت بجور و ستمی چند / کاشش ز پی تابوت من آید دمی چند
ای صبح کجایی که زمانی ز سر صدق / با یکدگر از مهر برآریم دمی چند
اکنون چه غم از خنگ سپاه خرد و صبر / گر آتش عشقم مدد آمد علمی چند
شادم ز نشانهای کف پای سگانت / مانند گدایی که بیابد درمی چند
ای کاتبی ارباب نظر فیض رسانند / حاجت مبر الا بر صاحب کرمی چند

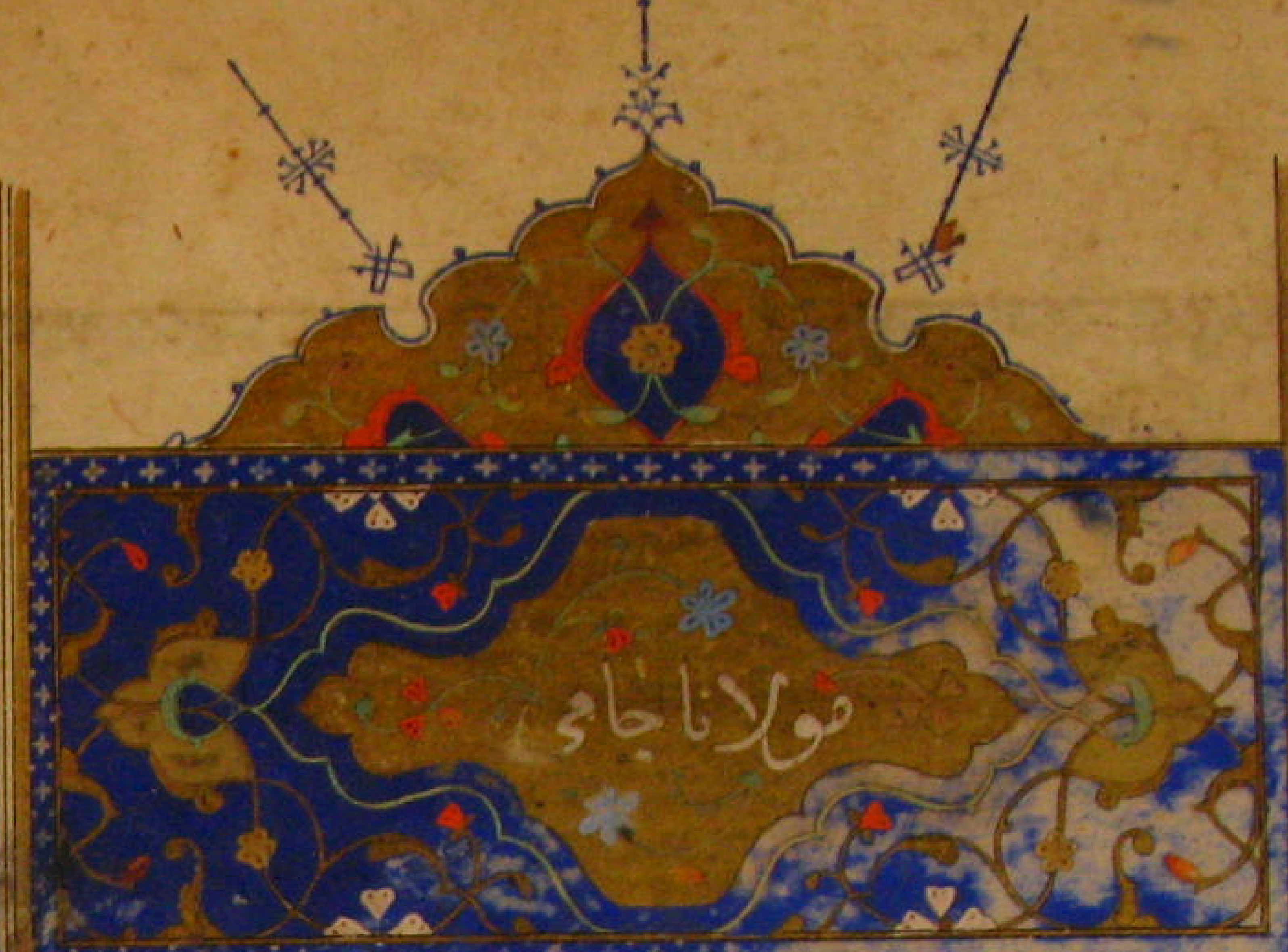
وله ایضاً

حدیث تیغ تو هر جا که در میان آرند / ز ذوق تشنه لبان آب در دهان آرند
اگر بسینهٔ ارباب دل رسد تیرت / ز سینه در دل و از دل درون جان آرند
بوقت دعوی حسن آن دو عارض چو قمر / فرشته را بگواهی ز آسمان آرند
سگان بکوی تو بردند استخوان مرا / چو کشته که بتعظیمش استخوان آرند
گریزد از تو بشب آفتاب و باز فلک / کشان کشان دم صبحش بر آسمان آرند
قرار و صبر ز دنبال کاتبی رفتند / که بهر عاشقیش باز از آن جهان آرند

ایضاً له

عمارتی که نه در کوچه مغان سازند / چو خاک پست بود گر بر آسمان سازند
بتان بعشوه اگر شهر دل خراب کنند / بشیوه دگرش خوبتر از آن سازند
بهر گیاه که سرو تو سایه اندازد / شود صنوبر و از چوب او بتان سازند
بدور چشم کماندار تست پیکر من / چو آن نشانه تیری کز استخوان سازند
فغان ز سنگدلان کاتبی که چاره درد / سبک امید دهند و گران گران سازند

تم



بخرام و باز ده جلوه آن سرو نازرا | پامال خویش کن سر اهل نیاز را

بگذار از یک نظاره در او که اهل دل | گیرند کیمیا نظر پاکباز را

خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو | سازم بهانه بهر سجودی نماز را

جولان مده سمند و مبر عقل و دین ما | بگذار شهسوار من این ترکتاز را

حسن تو از عشق من آوازه شد بلند | محمود ساخت شهره عالم ایاز را

از شرح سوز و درد من ای جان کجا خبر | پیش که گویم این الم جان گداز را

جامی گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر
کوته کن این فسانهٔ دور و دراز را

ایضاً له

با تو یکدم بخت من همدم نمی‌سازد مرا | در حریم وصل تو محرم نمی‌سازد مرا

دیگر از شادی دارای جان وصل خود من | عاشق غمخوارم که جز غم نمی‌سازد مرا

نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار | باز موم بارها آن هم نمی‌سازد مرا

خواهم اندر عالم دیگر ز هجرت خانه ساخت | دیگر آب و خاک این عالم نمی‌سازد مرا

بهر تسکین دل افگار من مسکین طبیب | ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی‌سازد مرا

هر نفس جامی مدم بر من فسون عافیت | با بلا خو کرده‌ام این دم نمی‌سازد مرا

وله ایضاً

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا | سهلست اگر نباشم از آن سیمتن جدا

هر صبحدم ز شوق قدت ای گل و سمن | مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا

زارم بکش مگوی کزین آستان برو | مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا

زان جالها که پیش من آمد جدا از تو / اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا
در بیستون ز نالهٔ من گر صدا فتد / نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا
دانی که چیست جامی ازین آستانه دور / آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

ایضا له

خوش پشت ناز تو ای سرو گلعذار مرا / نیاز پرور عشقم بناز دار مرا
مگو بطرف چمن جلوهٔ ریاحین بین / دلم اسیر تو با دیگری چکار مرا
ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید / درون جان ز تو صد گونه خارخار مرا
ز جام لعل لبت جرعهٔ کرم فرما / که کشت نرگس مست تو در خمار مرا
مگو بهر چه کنم اختیار وه که نماند / به پیش حکم تو یارای اختیار مرا
کمند زلف توام بند مینهد بر پای / وگرنه جای رحیلست ازین دیار مرا
بدرد و غصه و اندوه ازان خوشم جامی / که صاف و درد جهان نیست خوشگوار مرا

وله ایضا

هر نشان کز خون دل بر سینهٔ چاک منست / پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست
دم بدم ای غنچه بر غنا مخند از گریه ام / کین چمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست
عشق تو نگرفت بالا تا دل و جانم نسوخت / آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست
چاشنی شربت مرگم رساند از داغ هجر / آنچه در کام کسان زهرست تریاک منست
شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان / کشتهٔ عشقم من و این سنگها خاک منست
ترک مرهم گو طبیبا کین جراحت بر دلم / یادگار از ناوک بدخوی بی باک منست
گفتمش بر دی ز جامی دل بزلف خویش بند / گفت هر صیدی کجا لایق بفتراک منست

ایضا له

چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت / با عاشقان دلشده اسباب جنگ ساخت
بر من ز جور تا این همه سختی که میرسد / می بایدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت

پی چون شهر عقل بر د بارگی صبر … کش سنگلاخ مرحله هجر لنگ ساخت
عیبم مکن به تنگی دل چون غمت فزود … استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت
مجموعه ایست هر ورق گل ز حسن تو … مرغ چمن چرا به همین بو و رنگ ساخت
سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست … هرچند عقل شیشه ناموس و ننگ ساخت
جامی گسست رشته تسبیح زهد را … خواهد به بزم دردکشان تار چنگ ساخت

ایضاً له

دلم پیرانه سر با خردسالیست … که باغ حسن را نازک نهالیست
شکار آهوی شیرافکن اوست … به صحرای ختن هر جا غزالیست
خیالش تا به چشم جای گردست … همه عالم به چشم من خیالیست
نشانی از شرار سینه ماست … به رویش هر کجا افتاده خالیست
ز کیوان برترست ایوان وصلش … خوشا آن مرغ کو را پر و بالیست
بهر پهلو که گردد دل چو قرعه … بر و حرف غم فرخنده فالیست
نه شعرست این که جامی می‌سراید … گرفتاران دل را حسب حالیست

وله

دی که آن نازنین سخن می‌گفت … با رقیبان حدیث من می‌گفت
سوی من بود اشارت غمزه … گرچه با دیگران سخن می‌گفت
نمک ریش دلفگاران بود … هرچه آن شوخ غمزه‌زن می‌گفت
صبحدم باد از آن شمایل خوب … نکته‌ای چند در چمن می‌گفت
لطف آن قد ز سرو می‌پرسید … وصف آن روی یاسمن می‌گفت
پیش گل گاه از آن لطافت تن … گاه از آن بوی پیرهن می‌گفت
بهر مرغان صبح جامی نیز … حال شب‌های خویشتن می‌گفت

ایضاً له

صد خار غم از فراق تو در پای دل شکست / وز گلشن وصال تو نامد گلی بدست
پروازگاه مرغ دلم شاخ سدره بود / از شوق دانهٔ تو درین دامگه نشست
هر کس که نیست جرعه کش جام لعل تست / گر شیخ پارساست وگر رند می پرست
زاوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت / خواهم نهاد رهن می لعل هر چه هست
وارست می پرست بیک جرعهٔ می ز خود / بیچاره خودپرست که هرگز ز خود نرست
ما زاستان میکده گشتیم سربلند / یا رب ز موج فتنه مباداش اساس پست
جامی بپای خم چو سبو سر منه که چرخ / خواهد بسنگ حادثه این کاسه‌اش شکست

ایضاً له

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست / با دل شکستگان ستم بی‌حساب چیست
دارم تظلمی بتو آهسته ران سمند / ای سنگدل برغم منت این شتاب چیست
گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود / چون من بعمر خویش ندانم که خواب

از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده / ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست
گر من نه غرق آتش و آبم ز شوق تو / این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست
بی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند / در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست
جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی / بر خرقهٔ تو این همه داغ شراب چیست

وله ایضاً

توئی که درد و غمت یار ناگزیر منست / جفا و هر چه رسد از تو دلپذیر منست
همین سعادت من بس که چون مرا بینی / بخاطرت گذرد کین گدا اسیر منست
چو عود بس که خورم گوشمال غم همه شب / سرود بزم فلک ناله نفیر منست
ز خون دل چه نویسم بلوح چهرهٔ خویش / چو نیست بر تو نهان آنچه در ضمیر منست
بخار و خس که در آن کوی شب نهم پهلو / چنان خوشم که مگر بستر حریر منست
اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق / چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

ایضاً

ساقی شراب لعل بگردان پیمانه چیست
تا گویمت که حاصل این کارخانه چیست

مرغان آشیان خرابات عشق را
مرغوبتر ز باده و نقل آب و دانه چیست

گر پنبه برکشی چو صراحی ز گوش هوش
دانی که سر ناله چنگ و چغانه چیست

گر یار ما نه دوش نهان جرعه زد بسبت
دردسر پس خمار شراب شبانه چیست

ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر
نقدی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست

اول همه تو بودی و آخر همه تو بی
این لاف هستی دگران در میانه چیست

جامی اگر نه زخم تو دارد تبازکی
این خون تازه رفته بر این آستانه چیست

وله ایضاً

دوش بر یاد تو چشمم دم بدم خون میگریست
سوز من میدید شمع و از من افزون میگریست

گریه تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود
ظاهرا از شوق آن لبهای میگون میگریست

صبحدم یارب کواکب بود دریزان ز سپهر
یا نه بر سوز دل من چشم گردون میگریست

آنچه باران بود در کوی لیلی در بهار
روزگار سنگدل بر جان مجنون میگریست

وان روان تا منزل شیرین جوی شیر بود
بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون میگریست

چون فسونگر دید در دم من پدید از من امید
ور نه بی موجب چرا هنگام افسون میگریست

شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش
سیل اشک از خانه میبردش برون چون میگریست

ایضاً

باز در بزم غمت نوبه نوشانوشست
عقل حیران و خرد واله و جان مدهوشست

کسوت خواجگی و خلعت شاهی چه کند
هر که را غاشیه بندگیت بر دوشست

بر سر بستر اندوه دهم جان آخر
چون مرا شاهد مقصود در آغوشست

می کشیدی و بجود زمزمه میکردی
عمرها شد که مرا لذت آن در گوشست

قصه عشق تو جامی ز کسان چون پوشد
چهره گویاست اگر چند زبان خاموشست

ایضاً

پیش از آن روزی که گردد خاک آدم را سرشت
عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت

پای تا سر حلّهٔ لطفی که پوشید استاد ازل
طینت پاکت ز آب و گل ز جان و دل سرشت

رو نما تا بطاق ابرویت آرند روی
طاعت اندیشان ز مسجد بت‌پرستان از کنشت

هیچ باور نایدت هر چند چشم خونفشان
بر در و دیوار کویت شرح شوق ما نوشت

گر نگشتم کشتهٔ تو کاش باری بعد مرگ
بهر گور کشتگانت خاک من سازند خشت

خیز و خونم ریز و فرش لعل گستر زیر پای
چون بساط عمرم آخر چرخ در خواهد نوشت

در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن بنقد
هر کجا دیدار تست آنجاست جامی را بهشت

وله ایضاً

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست
هر جا سریست خاک ره بادپای تست

خوش جلوه ده سمند که دفع گزند را
هر سو هزار سوخته دل در دعای تست

مشتاق وصل را که ز هجران بجان رسید
سرمایهٔ حیات امید لقای تست

دل چون توانم از تو بریدن که در ازل
آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست

جامی گر آن صنم ز تو بیگانه شد مرنج
این بخت بس ترا که سگ آشنای تست

ایضاً

سینهٔ تنگم نه جای چون تو زیبا دلبریست
خوش بیا بر چشم من بنشین که روشن منظریست

بر رخ زردم ببین خطهای خونین از سرشک
کین ورق در حسب حال دردمندان دفتریست

هر شبی چندان ز درد هجر بگدازم که روز
در گمان افتند مردم کین منم یا دیگریست

بی رخت در باغ و صحرا بهر داغ جان من
هر گل آتش پاره و هر لاله سوزان اخگریست

دوستداران سوخت جانم تا بکی دارم نهان
دوزخی در دل که این عشق بهشتی پیکریست

تا رسید از لعل میگونت بکام خویش جام
دیدهٔ جامی ز رشک آن پر از خون ساغریست

ایضاً له

نهفته نسیم ز زیر قبا که این بدنست / گرفته برگ سمن را ببرگ پیرهنست

سپید پیرهن اندام نازکش که مگر / در آب گشته عیان عکس لاله و سمنست

کله شکسته کمر بسته بر گذشت از من / گذشت عمری و آن شکل پیش چشم منست

چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بناز / که شرم دار نه آخر ازین لب و دهنست

اگر بگوی تو جامی کشد فغان ای شوخ / مگیر خرده که او عندلیب این چمنست

وله

از کوی زهد ساحت میخانه خوشترست / وز ورد صبح نعره مستانه خوشترست

یکدانه نقل از کف رندان دردنوش / در دست یار سبحه صد دانه خوشترست

پیمان زهد اگر شکند محتسب بمی / پیش من از شکستن پیمانه خوشترست

بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو / گر آشنا به پیش تو بیگانه خوشترست

جامی غمت بسینه صد چاک خود نهفت / یعنی مقام گنج بویرانه خوشترست

وله ایضاً

آن سفر کرده کش از ما دل گرفت / جان فدایش هر کجا منزل گرفت

جان باقی بود یارب از چه رو / رفت و خوی عمر مستعجل گرفت

تن فتاد از پای چون محمل براند / جان برید از تن پی محمل گرفت

تا دلش ناید بدرد از حال ما / خویش را از حال ما غافل گرفت

گرد ما دریا شد از سیل سرشک / یار ازان دریا ره ساحل گرفت

کی تواند جامی از پی رفتنش / چون زگریه پای او در گل گرفت

ایضاً له

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست / بجز آیین جفا هرگز ندیدست

کند نادیده آن بدخو جنابم / که پنداری مرا هرگز ندیدست

دلم زان چشم جادو شیوه‌ها دید … کز آهوی خطا هرگز ندیدست
خراش دل چگویم کان گل اندام … ز خار آزار پا هرگز ندیدست
نیاید جز کسی را دجله در چشم … که آب چشم ما هرگز ندیدست
بلا باشد غم خوبان و جامی … خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

ایضاً له

این همه خونابه کاندر چشم گریان منست … کشته پیدا از جراحتهای پنهان منست
قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگریست … قاصد جانان مگو کو قاصد جان منست
پرده از راز دلم چون غنچه برخواهد گرفت … چاکها کز شوق آن گل در گریبان منست
میشوم خاک رهت ای باد گرد من ببر … هر کجا جولانگه سرو خرامان منست
خواب دیدم دوش کان لب میگزیدم زانکه هنوز … در لبش مانده نشان زخم دندان منست
هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز … بس که بر اوج فلک فریاد و افغان منست

از جگر جای کباب آور ز خون دل شراب … کامشب آن خونخواره بد مست مهمان منست

ایضاً له

یار رفت از چشم لیکن روز و شب در خاطرست … گر بصورت غایبست اما بمعنی حاضرست
عاشق اندر ظاهر و باطن نبیند غیر دوست … پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهرست
در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست … یکزمان حاضر نشین ای جان که جانان ناظرست
عاشق درویش تا دانست ذوق صبر و شکر … بر جفاهای تو صابر وز بلاها شاکرست
آن پری رخ را بافسون سخن تسخیر کرد … زان سبب گویند شاعر نیست جامی ساحرست

تم الغزلیات



بعد از حمد باری تعالی عز اسمه و درود بر بهترین کاینات محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم بر اصحاب دین و دولت و
ارباب ملک و مکنت واجب و لازمست که بعد از قرائت
قرآن قدیم و سماع احادیث رسول امین و تعلیم کتب ائمه دین
رضوان الله تعالی علیهم اجمعین در مطالعه کلمات حکمت آمیز
و در تامل حکایات موعظت انگیز و مقامات شریف مستغرق دارند
و در اوراق منظومه بنظر ایقان نگرند و قوانین مصالح دینی و دنیوی

بر وفق اشارت علما و حکما ممهد گردانند چه در ضمن هر نکته که
از خداوندان فضل زاده شده هزار لطیفه خوب مندرج است
و در طی هر کلمه که از اهل طبع صادر شده صد هزار گهر
مرغوب مکنون و مودع و هر لفظی از آن مشتمل بر قصه
و آیتی و هر مصرعی متضمن حدیثی و روایتی بیت

در ته هر بیت بود در نهان   تحفهٔ نو شهره جهان در جهان
زایت و اخبار سراسر سخن   بیشترش نکته ز سر تا به بن

و در خواندن دفاتر و دواوین اقبال نموده اند و در داستان
آیین بزرگان رغبت کرده و با ندمای شیرین مقال موانست نموده
و با فصحای عدیم المثال مجالست داشته بس بر سیاق این کلام
جهت مطالعه خوش طبعان و هنرمندان مثنوی چند از گفتار

ملک الحکما خواجه نظامی گنجه طاب الله مثویه و جعل الجنة
مأویه که مشحون بمواعظ و حکم و مملو از لطایف و نصایح است
و صاحب کمالی این لآلی نفیسه از بحور خمسه برچیده و جمع کرده و
آن را خلاصة الخمسه نام نهاده و مشتمل بر سی و پنج باب
ایراد کرده شد و بالله التوفیق و الیه التکلان

باب

باب

باب اول در توحید باری تعالی

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کاینات / ما بتو قایم چو تو قایم بذات

هستی تو صورت پیوند نی / تو بکس و کس بتو مانند نی

آنچه تغیر نپذیرد توی / وانکه نمردست و نمیرد توی

ما همه فانی و بقا بس تراست / ملک تعالی و تقدس تراست

جز تو فلک را خم دوران که داد / دیگ حسد را نمک جان که داد

هر که نه گویا بتو خاموش به / هرچه نه یاد تو فراموش به

گرچه کنی قهر بسی راز ما / روی شکایت نه کسی را ز ما

بی بدلست آنکه تو آویزیش / بی دیت آنکس که تو خون ریزیش

منزل شب را تو دراز آوری / روز فرو رفته تو باز آوری

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت / باغ وجود آب حیات از تو یافت

بنده نظامی که یکی گوی تست / در دو جهان خاک سر کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن / گردنش از دام غم آزاد کن

ای ز ازل بوده و نابوده ما / وی بابد مانده و فرسوده ما

بی طمعیم از همه سازنده / جز تو نداریم نوازنده

از پی تست این همه امید و بیم / هم تو ببخشای و ببخش ای کریم

چاره ما ساز که بی یاوریم / گر تو برانی بکه روی آوریم

چون خجلم از سخن خام خویش / هم تو بیامرز بانعام خویش

پیش تو گر بی سر و پا آمدیم / هم بامید تو خدا آمدیم

قافله شد واپسی ما ببین / ای کس ما بی کسی ما ببین

با که پناهیم تویی بی نظیر / در که گریزیم تویی دستگیر

جز در تو قبله نیاریم ساخت — گر ننوازی تو که خواهد نواخت
درگذر از جرم که خواهنده‌ایم — چاره ما کن که پناهنده‌ایم
ای شرف نام نظامی بتو — خواجگی اوست غلامی تو
نزل محبت بروانش رسان — معرفت خویش بجانش رسان

باب دوم در نعت نبی علیه السلام

ای کهر تاج فرستادگان — تاج ده گوهر آزادگان
هرچه زیبگانه و خیل تواند — جمله درین راه طفیل تواند
مهر شد این نامه بعنوان تو — ختم شد این خطبه بدیوان تو
خاک رهت روضه جان منست — روضه تو جان و جهان منست

باب سوم در صدق

راستی آور که شوی رستگار — راستی از تو ظفر از کردگار
از کجی افتی بکم و کاستی — از همه غم رستی اگر راستی
گل ز کجی خار در آغوش یافت — نیشکر از راستی آن نوش یافت
راستی خویش نهان کس نکرد — بر سخن راست زیان کس نکرد
چون سخن از راستی آری بجای — ناصر گفتار تو باشد خدای
گر سخن راست بود جمله در — تلخ بود تلخ که الحق مر
طبع نظامی و دلش راستند — کارش ازین راستی آراستند

خسرو و شیرین

ز کج گویی سخن را قدر کم گشت — کسی کو راست گو شد محتشم گشت
چو بتوان راستی را درج کردن — دروغی را چه باید خرج کردن
چو صبح صادق آمد راست گفتار — جهان در زر گرفتش محتشم وار
کسی کو راستی در دل پذیرد — جهان گیرد جهان او را نگیرد

لیلی و مجنون

تیر از پی آنکه راست کار است — شایسته دست شهریار است

دل راست کن از بلا میندیش — یاقوت خور از وبا میندیش

هفت پیکر

از کژی به که روی برتابند — راستکاری براستی یابند

باب چهارم در صبر خسرو و شیرین

بصبری میتوان کامی خریدن — بآرامی دلارامی گزیدن

بگرمی کار عاقل به نگردد — بتنگ (بدم) دانی که بز فربه نگردد

مراد آن به که دیر آید فرادست — که هرکو زود خورد او زود شد مست

ننالیدن مکن گر مرده بیداد — که مرده صابری خواهد نه فریاد

هران رایض که توسن را کند رام — کند آهستگی با کره خام

بصبر از بند گردد مرد رسته — که صبر آمد کلید کار بسته

مرا گر صبر کردن تلخ شد کام — سزد گر لعبت صبرم نهی نام

لیلی و مجنون

گر صبر کنی ز صبر بی شک — دولت بتو آید اندک اندک

هان تا نشوی بصابری سست — گوهر بدرنگ میتوان سفت

دردل شدگی قرار میدار — صبری بستم بکار میدار

هفت پیکر

هر که در صید ناصبور افتد — تیر او از نشانه دور افتد

باب پنجم در رزق

روزی تو باز نگردد ز در — کار خدا کن غم روزی مخور

عمر چو یکروزه قرارت نداد — روزی ده ساله چه باید نهاد

صورت ما را ازل ساختند / قسمت ما را بازل ساختند
گرچه درین کار بسی جهد کرد / بیشتر از روزی خود کس نخورد

خسرو و شیرین

غم روزی خورد هر کس بتدبیر / چو من کم روزی افتادم چه تدبیر
تو در خرگاه و من در خانه تنگ / ترا روزی بهشت آمد مرا آهنگ
غم روزی مخور تا روز ماند / که خود روزی رسان روزی رساند

هفت پیکر

در سخاوت سخن چه می پیچم / کار بر طالعست و من هیچم
آن یکی پا نهاده بر سر گنج / وین ز بهر یکی قراضه برنج

سکندرنامه

بشغل جهان رنج بردن چه سود / که روزی بکوشش نشاید فزود

بدنبال روزی چه باید دوید / تو بنشین که روزی خود آید پدید

باب ششم در قناعت

قرص جوی میشکن و می شکیب / تا نخوری گندم آدم فریب
تا شکمی نان و دمی آبست / پنجه مکن بر سر کاسه دست
آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ / کآوری آنرا همه ساله بچنگ
نانخورش از سینه خود کن چو آب / وز دل خود ساز چو آتش کباب
شمع ز برخاستن از سر شکست / نه ز تمامی طلبیدن شکست
گرده خورشید نظامی تراست / ملک قناعت بتمامی تراست

خسرو و شیرین

بخرسندی برآور سر که رستی / بلای محکم آمد تن پرستی
همان زاهد که شد در دامن غار / بخرسندی مسلم شد ز اغیار

وگر باشی بتاج و تخت محتاج
زمین را تخت کن خورشید را تاج

بسیم دیگران زرین مکن کاخ
کزو دین رخنه گردد قبله سوراخ

هفت پیکر

هر ترازو که گرد زر گردد
سنگسار هزار در گردد

گنج بر سر مشو چو ابر سفید
پای بر گنج دار چون خورشید

زر دو حرفست هر دو بی پیوند
زین پراکنده چند لافی چند

ابلهی بین که از پی سنگی
دوست با دوست میکند جنگی

نروم بهر نان بخانهٔ کس
آنچه بدهد خدای آنم بس

من که قانع شدم بدانهٔ خویش
پرورم چون صدف بخانهٔ خویش

نان که از خوان خود دهی یکسان
به که حلوا خوری ز خوان کسان

بقناعت کسی که شاد بود
تا بود محتشم نهاد بود

وانکه با آرزو کند خویشی
عاقبت او فتد بدرویشی

خسرو و شیرین

لباسی پوش چون خورشید و چون ماه
که باشد تا تو باشی با تو همراه

برافشان دامن از هر شان که داری
قناعت کن بدین یکجان که داری

بزیر پای سیلاب در شدن پست
به از پیش خسیسان داشتن دست

جهان چون مار افعی پیچ پیچست
ترا آن به که آن در دست هیچست

درین هستی که یابی نیستی زود
بباید شد بهست و نیست خشنود

چو طفل انگشت خود میمز درین مهد
ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد

حلالی خور چو بازان شکاری
مکن چون کرکسان مردارخواری

لیلی و مجنون

نزدیک رسید کار میساز
با گردش روزگار میساز

آن دزد بود که از پی رنج / در تاریکی طلب کند گنج

خوش میزنم اینچنین سرودی / گر تنگ شد از میانه رودی

عراده و منجنیق و غضبان / بر حصن فلک فکند نتوان

دهقان منگر که دانه ریزد / آن بین که ز دانه خوشه خیزد

اجری خور دست رنج خود باش / گر محتشمی ز گنج خود باش

هان تا نمک نان کس نباشی / یا گرد به خوان کس نباشی

خرسندی را بخویش دربند / می باش بانچه هست خرسند

خرسند همیشه نازنیست / خرسندی را ولایت انیست

خرآدمیان بر آنچه هستند / بر شقهٔ قانعی نشستند

در جستن رزق اگر شتابند / سازند بان قدر که یابند

آن آدمیست کز دلیری / کم آرد دو وقت نیم سیری

گر فوت شود یکی نواله / بر چرخ رسد نفیر ناله

گر تر شودش ز قطرهٔ بام / در ابر کشد زبان بدشنام

آنگاه رسی بسر بلندی / کایمن شوی از نیازمندی

از بندگی زمانه آزاد / غم شاد بما و ما بغم شاد

ایزد چو نصیب ما چنین کرد / هم ساختنیست با چنین درد

هر مرد که شغل خویش بگذاشت / برخورد ز هر چه در جهان داشت

باب هفتم در فال نیک

بسا فالا که از بازیچه برخاست / چو اختر میگذشت آن فال شد راست

چو نیکو فال زد صاحب معانی / که خود را فال نیکو زن چه دانی

بد آید بد اول چون باشی بداندیش / چو گویی نیک نیک آید ترا پیش

دل من در حق من رای بد زد / بدست خود تبر بر پای خود زد

سکندرنامه

بفرخندگی فال زن پیش سال / که فرخ بود فال فرخنده فال

مبارک بود فال فرخ زدن / نه بر رخ زدن بلک شهرخ زدن

مزن فال بد کاورد حال بد / مبادا کسی کو زند فال بد

چو عاجز شود مرد چاره سگال / ز بیچارگی در گریزد بفال

مرنج از نزاری که فربه شوی / چو گویی گزین به شوم به شوی

باب هشتم در نصیحت خاص

رخنه گر ملک سر افکنده به / لشکر بدعهد پراکنده به

سرکش شد شاخ نواز سرو بن / تا زنی گردن شاخ کهن

[illegible] شیرین

جهان آن را بود کو بر شتابد / جهانگیری توقف بر نتابد

بهر چیزی ز روی کدخدایی / سکون بر تابد الا پادشایی

ولایت را ز فتنه پای بگشای / یکی ره دستبرد خویش بنمای

نیت چون نیک باشد پادشا را / گهر خیزد بجای گل گیا را

چو دست از پای ناخشنود باشد / بجرم پای سر ناخود باشد

ز محنت رست هر کو چشم بربست / بدین تدبیر طوطی از قفس رست

بجباری مبین در هیچ درویش / که او هم محتشم باشد بر خویش

بخونریزی مبین کو شیر گیرد / که خوش خوش گیر دار جد در گیرد

مزن کس را ولی گر بر ستیزد / چنانش زن که هرگز بر نخیزد

حذر کن زانکه ناگه در کمینی / دعای بد کند خلوت نشینی

زنی پیر از نفسهای جوانه / زند تیر مرادی بر نشانه

ندارد سود آنگه بانگ و فریاد / که نفرین داده باشد ملک بر باد

بسا آینه کاندر دست شاهان
سیه گشت از نفیر دادخواهان

گوزن کوه اگر گردن فرازست
کمند شاه را بازو درازست

گر آهوی بیابان گرم خیزست
سگان شاه را تگ نیز تیزست

اگر کیخسرو ار خسرو بود شاه
نباید گردنش سرپنجه با ماه

ازان نزدیکتر می‌ناید این خاک
که باشد کار نزدیکان خطرناک

ز شیرینی بزرگان ناشکیبند
به شکر طفل و طوطی را فریبند

لیلی و مجنون

کاری که صلاح دولت تست
در جستن آن مکن عنان سست

از هر چه شکوه تو برنجست
بردارش اگرچه کوه گنجست

بر گردن هیچ بیگناهی
شمشیر مکش بهر گناهی

دشمن که بعذر شد زبانش
ایمن مشو و ز در مرانش

قادر شو و بردباری باش
میخواره و هوشیاری باش

از پنجه مرگ جان کسی برد
کو پیش ز مرگ خویشتن مرد

هفت پیکر

تا جوانی و تن درستی هست
آید اسباب هر مرادی بدست

آنچنان زی که گر فتد کاری
نخوری طعن دشمنان باری

حق نعمت شناختن در کار
نعمت افزون کند بنعمت خوار

هر که او گنج کینه پیش نهاد
کنده بر دست و پای خویش نهاد

شاه باید که لشکر انگیزد
از سواری چه گرد برخیزد

وارث ملک را دهند سریر
صاحب افسر جوان نکوست نه پیر

میوز داز جهان کسی نیارد یاد
از چنین شه کسی نباشد شاد

باب نهم در نصیحت عام

خریدار چون بر در آرد بها / نشاید ره بیع کردن رها

ز پند بزرگان نباید گذشت / سخن را ورق درنباید نوشت

جهان غم نیرزد بشادی گرای / نه از بهر غم کرده اند این سرای

جهان از پی شادی و خرمیست / نه از بهر بیداد و محنت کشیست

درین جای سختی نگیریم سخت / وزین چاه بی بن برآریم رخت

مکن در طرب خرمی اندیشه / بدیدست بازار هر پیشه

چه باید بخود بر ستم داشتن / همه ساله خود را بغم داشتن

بدرویش ده آنچه داری نخست / که بنگاه درویش را کن نخست

چو تاریخ یکروزه دارد جهان / چرا گنج صد ساله داری نهان

بیا تا نشینیم و شادی کنیم / شبی در جهان کیقبادی کنیم

یک امشب ز دولت ستانیم داد / ز دی و ز فردا نیاریم یاد

بچاره دل خویشتن خوش کنیم / سپندان چون نعل آتش کنیم

دمی را که سرمایهٔ زندگیست / بتلخی سپردن نه فرخندگیست

مشو در حساب جهان سختگیر / که هر سختگیری بود سخت میر

باسان گذاری دمی میگذار / که آسان زید مرد آسان گذار

باب دهم در مهابت

از صحبت پادشه بپرهیز / چون پنبهٔ خشک از آتش تیز

زان آتش اگرچه پر ز نورست / ایمن شود آن کسی که دورست

پروانه که نور شمع افروخت / چون بزم نشین شمع شد سوخت

هفت پیکر

پادشاهان که کینه کش باشند / خون کنند آزمان که خوش باشند

جون شوند شیر بیشه گشای / هیچکس پیش او ندارد پای

اژدها گر بخسپد اندر غار
شیر نر بر درش نیابد بار

شیر در وقت خنده خون ریزد
کیست کز پیل مست نگریزد

می خورد کار مجلس آراید
تیغ رانیز کار فرماید

ابلهان مست سحر باشند
هوشیاران می دگر باشند

سگ ببین کو بنانی خویش
شب نخسپند ز پاسبانی خویش

سکندرنامه

سخن به که با صاحب تاج و تخت
بگویند سخته نگیرند سخت

خطرهاست در کار شاهان بسی
که با شاه خویشی ندارد کسی

چو از کینه برفروزند چهر
بغرّند خود بر نیارند مهر

همانا که پیوند شاه آتش است
باتش دراز دور دیدن خوش است

نه شاه گر آفتابی کند
بهر جا که تابد خرابی کند

باب یازدهم در دولت

کار بدولت نه بتدبیر ماست
تا بجهان دولت و روزی کراست

هر دز بی دولتی افتد بخاک
دولتیان از جهان جاه باک

ملک بدولت نه مجازی دهند
دولت کس را نه ببازی دهند

هر نظری را که برافروختند
جامه باندازه تن دوختند

بار مسیحا نکشد هر خری
لایق افسر نبود هر سری

خسرو و شیرین

نباید تیز دولت بود چون گل
که آب تیز زود افکند پل

طرب کن چون در دولت گشادی
مخور غم چون بروز نیک زادی

سر از دولت کشیدن سروری نیست
که با دولت کسی را داوری نیست

ز دولت یافتن شاید همه کام
چو دانه هست مرغ آید فرا دام

چو گوی افتان و خیزان تا بود کار
که هر کس کو فتد خیزد دگر بار

بسا دولت که آید بر گذرگاه
چو مرد آگه نباشد گم کند راه

لیلی و مجنون

دولت سبب گره‌گشاییست
فیروزه خاتم خداییست

امشب شب قدر تست بشتاب
قدر شب قدر خویش دریاب

باب دوازدهم در التجا باصحاب دولت

کسی را که دولت کند یاوری
که یارد که با وی کند داوری

سکندرنامه

صورت خدمت صفت مردمیست
خدمت کردن شرف آدمیست

زنده بود طالع دولت‌پرست
بنده دولت شو هر جا که هست

ناز بزرگان بباید کشید
تا به بزرگی بتوانی رسید

سر مکش از خدمت روشن‌دلان
دست مدار از کمر مقبلان

خار که همصحبتی گل کند
غالیه در دامن سنبل کند

بحر بصد رود نشد آرام‌گیر
جوی بیک سیل برارد نفیر

هفت پیکر

گوهر نیک را ز عقد مریز
وانکه بدگوهرست ازو پرهیز

بدگهر با کسی وفا نکند
اصل بد در خطا خطا نکند

لیلی و مجنون

با وحش کسی که انس گیرد
هم عادت وحشیان پذیرد

خسرو و شیرین

بذره آفتابی را که گیرد
به گنجشکی عقابی را که گیرد

نهنگ آن به که با دریا ستیزد
کز آب خرد ماهی خرد خیزد

شرف خواهی بگرد مقبلان گرد — که زود از مقبلان مقبل شود مرد

چو بر سنبل چرد آهوی تاتار — نسیمش بوی مشک آرد ببازار

پدر کز من روانش باد پر نور — مرا پیرانه پندی داد مشهور

که از بی دولتان بگریز چون تیر — وطن در کوی صاحب دولتان گیر

بهای دُر بزرگ از بهر آنست — کز اوّل با بزرگان همنشینست

همه کس دُر در آب پاک یابد — که هر کو خاک جوید خاک یابد

باب سیزدهم در عدل و احسان

شاه و سپه را چو شوی نیکخواه — نیک تو خواهد همه شهر و سپاه

خانه خرابی ز ستمکاریست — دولت باقی ز کم آزاریست

مملکت از عدل شود با کمال — کار تو از عدل تو گیرد جمال

عمر بخشنودی دلها گذار — تا ز تو خشنود بود کردگار

سایهٔ خورشید سواران طلب — رنج خود و راحت یاران طلب

درد ستانی کن و درمان دهی — تات رسانند بفرمان دهی

هر که درین خانه شبی داد کرد — خانهٔ فردای خود آباد کرد

عدل تو قندیل شب افروز تست — مونس فردای تو امروز تست

دست مدار از سر غمخوارگان — تا نخوری ناخن بیچارگان

در کرم آویز و رها کن لجاج — گر ده ویران که ستاند خراج

داد درین دور برانداختست — در پر سیمرغ وطن ساختست

خسرو و شیرین

بباید خویشتن را شمع کردن — بکار دیگران دل جمع کردن

ستم در مذهب دولت روا نیست — که دولت با ستمگر آشنا نیست

لیلی و مجنون

احسان همه خلق را نوازد — آزاد ز غلام سازد

آن کن که برفق و دلنوازی — آزاد ز غلام سازی

همخوان تو گر خلیفه ناپست — چون از تو خورد ترا غلامست

هفت پیکر

شه چو عادل بود ز قحط منال — عدل شاهان به از فراخی سال

سکندر نامه

بیا تا ز بیداد شوییم دست — که بی داد نتوان ز بیداد رست

سکندر بانصاف نام آورست — وگر در زمانه صد اسکندرست

ترا ایزد از بهر عدل آفرید — ستم ناید از شاه عادل پدید

باب چهاردهم در کرم و سخا

دولتیان کاب درم یافتند — دولت باقی ز کرم یافتند

تخم کرم کشت سلامت بود — جور به بدزاد قیامت بود

گرم شو از مهر و ز کین سرد باش — چون مه و خورشید جوانمرد باش

سنگ بینداز و گهر می‌ستان — خاک زمین میده و زر میستان

دین چو بدنیا بتوانی خرید — کن مکن دیو نباید شنید

آنک ترا توشهٔ ره میدهد — از تو یکی خواهد و ده میدهد

خسرو و شیرین

ازان شد خانهٔ خورشید معمور — که تاریکان عالم را دهد نور

گشایی بند بگشایند بر تو — فرو بندی فرو بندند بر تو

چو سقا کاب چشمه پیش ریزد — ز چشمه کاب خیزد پیش خیزد

بزرگی بایدت دل در سخا بند — سر کیسه به برگ گندنا بند

درم داری که در سختی گراید — سر کارش به بدبختی گراید

بشادی شغل عالم درج مکن	خراجش میستان و خرج مکن
بدآری مال بدخواه تو گردد	ببخشی رهبر راه تو گردد
ببند د دزد هندو را کسی دست	که در دزدی جوانمردیش هم هست
ببخشد دست او صد بحر گوهر	که در بخشش نگردد دست او تر
نصیحت بین که آن هندو چه فرمود	که چون مالی بیابی زود خور زود

لیلی و مجنون

افکندن صید کار شیرست	روبه ز کباب شیر سیرست
چون بستانی مدار در چنگ	بستان و بده چو آسیا سنگ
که دوک تراش باش و بتراش	که تیر تراش تیز می باش

هفت پیکر

زر بخوردن مفرح طربست	چون نهی رنج و بیم زرا سببست

سکندرنامه

سری کردن مردم از مردمیست	وگرنه همه آدمی آدمیست
همه مردمی سرفرازی کند	سر آن شد که مردم نوازی کند
جوانمرد همواره با کس بود	کس آنرا نباشد که ناکس بود
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد	درین دیر کهنه چه شاید نهاد
نهنگی بجا بر گذر کرده گیر	همه چیز ناخورده را خورده گیر
ازان گنج کاورد قارون بدست	سرانجام در خاک بین چون نشست
وزان خشت زرین شداد عاد	چه آمد بجز مردن نامراد
زر از بهر مقصود زیور بود	چو بندش کنی بند تو زر بود
توانگر که باشد زرش زیر خاک	ز دزدان بود روز و شب ترسناک
فدا کن زر و خوشدلی را بسنج	که ارزان بود در خریدن بهنج

زهر درم تند و بدخو مباش — تو باید که باشی درم گو مباش

باب پانزدهم در عقل

از پی صاحب نظرانست کار — بی‌خبران را چه غم روزگار

گر شرف عقل نبودی ترا — نام که بردی و شنودی ترا

نیست بکن عقل ادب ساز را — طعمه گنجشک مده باز را

می که حلال آمد در هر مقام — دشمنی عقل تو کردش حرام

عقل شرف جز بمعانی نداد — قدر بپیری و جوانی نداد

دل بهنر نه بدنیا پرست — صید هنر باش بهر جای که هست

دشمن دانا که غم جان بود — بهتر از آن دوست که نادان بود

هر که درو جوهر دانائیست — بر همه چیزیش توانائیست

خاک زمین جز بهنر پاک نیست — وین هنر امروز درین خاک نیست

خسرو و شیرین

بدانش کوش تا دنیات بخشند — تو اسما خوان که خود معنات بخشند

قلم درکش بحرفی کان هوائیست — علم برکش بعلمی کان خدائیست

مبین در خود که خودبین را بصر نیست — هنربین شو که خودبین را هنر نیست

سخن کان از دماغ هوشمندست — گر از تحت الثری آید بلندست

دلا از نور دین شمعی برافروز — چو شمع آتش پرستیدن میاموز

ز دانا تن بسلامت بهره گردد — علاج از دست نادان زهر گردد

لیلی و مجنون

دانش طلب و بزرگی آموز — تا به نگرند روزت از روز

میکوش بهر ورق که خوانی — کان دانش را تمام دانی

بالانگری بغایت خود — بهتر ز کلاه و زینی بد

تو آدمیی بدین شریفی / با دیو چرا کنی حریفی
بادام که پسته نغز دارد / یکتن بود و دو مغز دارد

هفت پیکر

قدر اهل هنر کسی داند / که هنرنامها بسی خواند
آنکه عیب از هنر نداند باز / از هنرمند کی پذیرد ناز
هنرست آن کزو رسد یاری / همه داری اگر هنر داری
هرکه داد خرد نداند داد / آدمی صورتیست دیونهاد
آدمی نز پی علفخوارست / از پی زیرکی و هشیارست
هرکه زاموختن ندارد ننگ / دربرارد ز آب و لعل از سنگ
وانکه دانش نباشدش روزی / ننگ دارد ز دانش آموزی
ای بسا تیز عقل کاهل کوش / که شد از بی زری سفال فروش
وی بسا کوردل که از تعلیم / گشت قاضی قضا بهفت اقلیم
نیم خورد سگان صید سگال / جز بتعلیم علم نیست حلال
سگ بدانش چو رابت رسته شود / آدمی شاید ار فرشته شود
خویشتن را چو خضر باز شناس / تا خوری آب زندگی بقیاس
از هنرمندیت نوازد بخت / بی هنر کی رسد بتاج و تخت
چون نبیکان نظر برافروزم / از بدآموز بد نیاموزم
از هنر هرچه در شمار آید / وان هنرمند را بکار آید

سکندرنامه

چه نیکو متاعیست کار آگهی / کزان نقد عالم مبادا تهی
جهان آنکسی راست کاندر جهان / شود آگه از کار کار آگهان

باب شانزدهم در هنروری و تدبیر

ز صد شمشیر زن رای قوی به / ز صد افسر کلاه خسروی به

برای لشکری را بشکند پشت / بشمشیری یکی یاده توان کشت

بسا گرگ جوان کز روبه پیر / بافسونی شود در دام نخچیر

از آن بر گرگ روبه یافت شاهی / که روبه دام بندد گرگ ماهی

بچاره هر کجا تدبیر سازند / نه آدم دیو را نخچیر سازند

لیلی و مجنون

بی‌رای مشو که مرد بی‌رای / بی‌پای بود چو کرم بی‌پای

روباه ز گرگ بهره زان برد / کین رای بزرگ دارد آن خرد

پرکندگی از نفاق خیزد / پیروزی از اتفاق خیزد

سکندرنامه

چو در طاس لغزنده افتاد مور / رهاییش را چاره باید نه زور

نکورای چون رای را بد کند / خرابی در آبادی خود کند

سگالنده کاردان وقت کار / ز دشمن بدشمن شود رستگار

در چاره بر چاره بر بسته نیست / همه کار با تیغ پیوسته نیست

بچاره گشاده شود کار سخت / بمدت برآید بهار از درخت

باب شصت و سیم در آداب سخن

قافیه سنجان که سخن برکشند / گنج دو عالم بسخن درکشند

خاصه کلیدی که در گنج راست / زیر زبان مرد سخن سنج راست

بلبل عرشند سخن پروران / باز چه مانند بدین دیگران

ز آتش فکرت چو پریشان شوند / با ملک از جمله خویشان شوند

پیش و پسی بست صف کبریا / پس شعرا آمد و پیش انبیا

چون سخنت شهد شد ارزان مکن / شهد سخن را مگس افشان مکن

شعر برارد بامیریت نام ‏— کالشعراء امراء الکلام

جون فلک از پای نباید نشست — تا سخن جون فلک آری بدست

خسرو و شیرین

سخن کان از سر اندیشه ناید — نوشتن را و گفتن را نشاید

سخن را سهل باشد نظم دادن — ببایید لیک بر نظم ایستادن

سخن بسیار دانی اندکی گوی — یکی را صد مگو صد را یکی گوی

سخن گوهر شد و گوینده غواص — بسختی در کف آید گوهر خاص

سخن کم گوی تا بر کار گیرند — که در بسیار بد بسیار گیرند

ترا بسیار گفتن گر سلیمست — مگو بسیار دشنامی عظیمست

نه هرچ هرکه پیش آید توان سفت — نه هرچه آن بر زبان آید توان گفت

نه هر دستی که تیغ تیز دارد — بخون خلق دست آویز دارد

سخن باید بدانش درج کردن — جو زر سنجیدن آنگه خرج کردن

بچشم دشمنان بین حرف خود را — بدین حرف ار شناسی نیک و بد را

سخن باید که با معیار باشد — که پر گفتن خر از ابار باشد

لیلی و مجنون

میدان سخن فراخ باید — تا طبع سوار پی نماید

آرایش کردن ز حد بیش — رخساره گفته را کند ریش

دهلیز فسانه جون بود تنگ — گردد سخن از شد آمد لنگ

کم گوی و گزیده گوی جون دُر — کز گفتهٔ تو جهان شود پُر

لاف از سخن چو دُر توان زد — آن خشت بود که پر توان زد

گستاخ سخن مباش با کس — تا عذر خطا نخواهی از کس

تا چند سخن زیاده راندن — افسانهٔ زید و عمر خواندن

شب زفت حکایت اندکی کن | یک را دو مکن دو را یکی کن

هفت پیکر

زآفرینش نزاد مادر کن | هیچ فرزند خوبتر ز سخن
بنگر از هرچه آفرید خدای | تا ازو جز سخن چه ماند بجای
یادگاری کز آدمی زادست | سخنست و دگر همه بادست
سخن از گنبد کبود آمد | سخن از آسمان فرود آمد
گر بدی گوهری ورای سخن | ز آسمان آمدی بجای سخن
تا توانم چو باد نوروزی | نکنم دعوی کهن روزی
گرچه در شیوه گهر سفتن | شرط ما نیست گفته وا گفتن

سکندرنامه

سخن گفتن بکر جان سفتنست | نه هرکس سزای سخن گفتنست
سخن را باندازه بردار پاس | که باور توان کردنش در قیاس
سخن گرچه گوهر برآرد فروغ | چو نا باور افتد نماید دروغ
دروغی که ماننده براست | به از راستی کز درستی جداست
گرا در خرد رای باشد بلند | نگوید سخنهای ناسودمند
چه خوش گفت فرزانه دوربین | زبان گوشتینست و تیغ آهنین
نباشد نکو در کسی مهربان | که گوید هر آنچه آیدش بر زبان
باندازه باید سخن گسترید | گرانه سخن را نشاید شنید
خروسی که بیگه نوا برکشید | سرش را بگه باز باید برید
سخن کو بابرو درآرد گره | اگر آفرینست ناگفته به

سخن بر بدیهه نیاید صواب
بوقت خودش داد باید جواب

باب هجدهم در خوی نیک

با همه چون خاک زمین پست باش — وز همه چون باد تهی دست باش

کوش که باشی برضای همه — دست همه بوسی و پای همه

خسرو و شیرین

جهان دیوست و وقت دیو بستن — بخوشخویی توان زین دیو رستن

مکن دوزخ بخود بر خوی بد را — بهشت دیگران کن خوی خود را

چو دارد خوی تو مردم سرشتی — هم اینجا و هم آنجا در بهشتی

لیلی و مجنون

گردن بهوا کسی فرازد — کو با همه چون هوا بسازد

از سیل چو کوه سر مگردان — سیلی خور و روی بر مگردان

سنگی که زپایت افکند نعل — بردار و ببوس کوزهی لعل

وان سر که با تو برزند جوش — برهم نه چشم و نوش کن نوش

چون آب رونده خوش عنان باش — هرجا که روی لطف رسان باش

هفت پیکر

هرکه بدخو بود که زادن — هم بدان خوست وقت جان دادن

باب نوزدهم در طاعت

قدر دل و پایه جان یافتن — جز بریاضت نتوان یافتن

توسنی طبع چو رامت شود — سکه اخلاص بنامت شود

از جرس دیو برآور غریو — بنده دین باش نه مزدور دیو

میکشدت دیو ره افکنده — دست مده مرده نه زنده

شیر شو از گربه مطبخ مترس — طلق شو از آتش دوزخ مترس

گر نفسی نفس بفرمانت هست — در کفش آور که بهشت آن تست

طاعت کن و روی تاب از گناه | تا نشوی چون خجلان عذرخواه
گر بسخن کار میسر شدی | کار نظامی بفلک بر شدی

باب بیستم در اخلاص

پس مردان شدن مردی نباشد | زن آن به کش جوانمردی نباشد
چو دهقان دانه در گل پاک ریزد | ز گل گر دانه خیزد پاک خیزد
چو گوهر پاک دارد مردم پاک | کی آلوده شود در دامن خاک
گل سر شو ازین معنی که پاکست | بسر میکشندش گرچه خاکست

لیلی و مجنون

مردار بدیش گر اصل پاکست | از آتش نحس آب و خاکست
دیباچهٔ ما که در نورد است | نز بهر هوا و خواب و خورد است
از خواب و خورش به ار بتابی | کان در همه گاو و خر بیابی
از مریدان بی مراد مباش | در توکل بد اعتقاد مباش

در ره دین چو گل کمر می‌بند | تا سرآمد شوی چو چرخ بلند
ترک شهوت نشان دین باشد | شرط پرهیزکاری این باشد
بر حرام آنکه دل ننهاده بود | دور از نجاست حرامزاده بود

خسرو و شیرین

گل سرخ از چمن خاری نباشد | زمن پیش از دعا کاری نباشد
گرم دور افکنی در بوسم از دور | وگر بنوازیم نور علی نور
گرم جرمیست اینک تیغ و گردن | ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
بتیغت کشته و افکنده باشم | از آن بهتر که بی تو زنده باشم
ازین پس سر ز پایت برندارم | رخ از خاک سرایت برندارم
اگر بر کف ندارم ریخت آبی | توانم بخت بر آتش کبابی
اگر از من نیاید دستهٔ گل | بشاید همچو دیگ ای لبت مل

شدم از شوخ رویی تیز چون خار | خوش آن خاری که آرد سرخ گل بار
گر او را دعوی صاحب کلاهیست | مرا نیز از قصب سربند شاهیست
چو مهمانی بخدمت میگراید | چه فرمایی بیاید یا نیاید
تو کاندر لب شکر پوسته داری | بمهمان چرا در بسته داری
درم بگشای کاخر پادشاهم | بپای خویش عذر خویش خواهم
بیا بی منت و مبارز گشتن | ترا نادیده نتوان باز گشتن
چو مهمان توام بر روی مهمان | چرا باید دری بستن بدینسان
کریمانی که با مهمان نشینند | بمهمان بهتر از زین باز بینند
اگر دارم گناه آن دل رحیمست | گناه آدمی رسمی قدیمست
من آن مرغم که بر گلها پریدم | هوای گرم تابستان ندیدم
چو زر تا بودم اندر گرمی کشیدم | فسردم چون یخ از سردی چشیدم

نه بد گفتم که بدگوییست کارم | وگر گفتم یکی را صد هزارم
خداوندان بسی تندی نمایند | برحمت نیز هم بختی گرایند
بنادانی ار کوهی داشتم جنگ | کنون می بایدم بر دل زدن سنگ

لیلی و مجنون

از یاری همدمان بود نور | آنرا که از آن فزون بود زور
چندانک بها کنی بدیدار | هستم بزیادتی خریدار
هر سر که نشد مطیع رایت | انداخته به بزیر پایت
ای هر که سگ تو گوهرش پاک | وی هر که نه با تو بر سرش خاک
امشب چو عنان ز من بتابی | فردا که بجوییم نیابی
هرگز فردا دریغ باشد | آن سر بسزای تیغ باشد
گر در حق تو شدم ستمکار | گشتم بگناه خود گرفتار

مگذار که عاجز و غریبم | از رحمت خویش بی نصیبم
دیوانه مرا چه می‌نهی نام | دیوانه کسیست کو پت خودکام
بسیار کسی ترا غلامند | اما نه چو من مطیع نامند

هفت پیکر

صحبتی جوی کز نکونامی | بر تو افتد نکو سرانجامی
میهمان توایم ای پسره مرد | میهمان را عزیز باید کرد
با غریبان رنج دیده بساز | تا فلک خواندت غریب نواز
داغ تو برتر از جبین منست | شکر تو پیش از آفرین منست
گر بجویی درون و بیرونم | بوی خوان تو آید از خونم
نیک مردان بدعنان نهند | دوستان از بد دشمنان نهند
گرچه در نافه مشک هست نهان | آشکاراست بوی او بجهان

نایدا زمن و گرچه گوششم دیر | کاهویی را کنم بصحرا اسیر

سکندرنامه

سری را که فیروزمندی بود | زیاران یکدل بلندی بود

باب ششم پیوستن بکم سخنی و نگاه داشتن راز

پرده در دهر که درین عالمست | راز ترا آهسته دم تو محرمست
شمع نه تیغ زبانی مکن | روز نه راز فشانی مکن
مصلحت تست زبان زیر کام | تیغ پسندیده بود در نیام
راحت این پند بجانها درست | کافت سرها بزبانها درست
دار تو زین طشت زبان بازنگاه | تا سرت از طشت نگوید که آه
لب مگشا ورچه درو نوشهاست | کز پس دیوار بسی گوشهاست
بد مشنو وقت گران گوشیست | زشت مگو نوبت خاموشیست

آب صفت هرچه شنیدی بشوی
آینه سان هرچه بدیدی مگوی

خسرو و شیرین

مگر پیغمبران کایشان امینند
بنامحرم نگویند آنچه بینند

حفاظ آینه این یک هنر بس
که پیش کس نگوید غیبت کس

چو سایه رو سیه آنکس نشیند
که از پس گوید آنچه از پیش بیند

مگو تا گفتنی در پیش اغیار
بود اغیار نامحرم درین کار

بخلوت نیز از دیوار می‌پوش
که باشد در پس دیوارها گوش

دگر نتوان که پنهان داری از خویش
مده خاطر بآن یعنی میندیش

لیلی و مجنون

در گوش کسی مفکن آن راز
کازرده شوی ز گفتنش باز

در صحبت ما چو یافتی راه
میدار زبان ز عیب کوتاه

باب بیست و نهم در مکافات

کسی کو بر کسی بدساز گردد
بدو روزی همان بد باز گردد

کسی کو بر پر موری ستم کرد
هم از ماری قفای آن ستم خورد

بچشم خویش دیدم بر گذرگاه
که زد بر جان موری مرغکی راه

هنوز از صید منقارش نپرداخت
که مرغی دیگر آمد کار او ساخت

چو بد کردی مباش ایمن ز آفات
که واجب شد طبیعت را مکافات

بنیکو نیک و بد را بد شعار است
بپاداش عمل گیتی بکار است

مگر نشنیدی از سیاح این راه
که هر کو چاه کند افتاد در چاه

سراپای آفرینش سرسری نیست
زمین و آسمان بی داوری نیست

سلامت بایدت کس را میازار
کادب را در عوض هست بازار

در اندیش ای حکیم از کار ایام
که پاداش عمل باشد سرانجام

لیلی و مجنون

بد با تو نکرد دهر که بد کرد — کان بد بتن و بجان خود کرد
سرهنه ز خاص خویشت آرند — هم کرده خویش پشت آرند

اسکندرنامه

منه خار تا در نیفتی بخار — رهاننده شو تا شوی رستگار
کم خود نخواهی کم کس مگیر — ممیران کسی را و هرگز ممیر

باب بیست و سوم در شناختن حدود

هست درین دایرهٔ لاجورد — مرتبهٔ مرد بمقدار مرد

خسرو و شیرین

خورشها را نمک رو تازه دارد — نمک باید که نیز اندازه دارد
زلال آب چندانی بود خوش — کزو بتوان فشاند آشوب آتش

چو آب از سر گذشتت در زیانی — اگر خود باشد آب زندگانی
بقدر شغل خود باید زدن لاف — که زر دوزی نداند بوریاباف
چه نیکو داستانی زد هنرمند — هلیله هم هلیله قند هم قند
چو دریا بر مزن موجی که داری — مپر بالاتر از اوجی که داری
مجو بالاتر از دوران خود جای — مکش بیش از گلیم خویشتن پای
شبانی پیشه کن بگذار گرگی — مکن بلبل بزرگی کان سر بزرگی
چو خون در تن ز عادت بیش گردد — سزای گوشمال نیش گردد
چراغ ارچه ز روغن نور گیرد — بسی باشد که از روغن بمیرد

لیلی و مجنون

بر گردد بخت از آن سبک رای — کافزون ز گلیم خود کشد پای
مرغی که نه اوج خویش دارد — هنجار هلاک پیش دارد

بادی که نه راه خود بپیچد / از پیچش کار خود بپیچد
روبه که زند طپانچه با شیر / دانی که بدست کیست شمشیر
نیکو مثلی زد آن سپهدار / کاندازه کار خود نگهدار
کانجیر فروش را چه بهتر / کانجیر فروشد ای برادر
بر پایه قدر خویش نه پای / تا بر سر آسمان کنی جای

هفت پیکر

هر که خود را چنانک بود شناخت / تا ابد سر ز زندگی بفراخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند / هر که این نقش خواند باقی ماند
تخت بلقیس جای دربان نیست / مرد آن تخت جز سلیمان نیست
هر کسی را بقوت قدمیست / نان میده نه قوت هر شکمیست

سکندرنامه

تنی را که نتوانی از جای برد / بتاراج او پی چه باید فشرد
بتاراج خود ترکتازی کنی / که گنجشک گیری و بازی کنی
مکن تکیه بر زور بازوی خویش / نگهدار وزن ترازوی خویش
تهی دست گر مایه داری کند / چو لنگیست کو راهواری کند
مکش جز باندازه خویش پای / که هر چوبی را بدیت پای جای
درخت کدو تا نه بس روزگار / کند دعوی همسری با چنار
چو گردد در گردابه تاک سیر / رسن بسته آید ز بالا بزیر
بهنگام سرپنجه روباه لنگ / چگونه نهد پای پیش پلنگ
بجایی که بدخواه خونی بود / تواضع نمودن زبونی بود
نکو داستانی زد آن [illegible] / که با زیردستان مشو زبردست
کلاغی تگ کبک در گوش کرد / تگ خویشتن را فراموش کرد

نه اقبال را شاید انداختن / نه با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز در مقبل نیکبخت / که افکندن مقبلان هست سخت
چو مقبل کمر بست پیش از کفش / نشاید طپانچه زدن بر دفش
گوزن جوان گرچه باشد دلیر / عنان که برتابد از زور شیر
بخور چیزی از مال و چیزی بده / ز بهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ترسم که دیر ایستی / بپیرانه سر بد بود نیستی
در خرج بر خود چنان در مبند / که گردی ز ناخوردنی دردمند
چنان نیز مگشای سر دار گنج / که آیی ز بیهوده خواری برنج
باندازه کن برانداز خویش / که باشد میانه نه اندک نه بیش

چو رشته ز سوزن فزونتر کنی
بسا چشم سوزن که در سر کنی

باب بیست و چهارم در منع تحقیر دشمن

خصمی دشمن بتر از اژدهاست / کان ز تو پنهان بود این برملاست
دشمن خرد است بلایی بزرگ / غفلت ازو هست خطایی سترگ

خسرو شیرین

نشاید دید خصم خویش را خرد / که نرد از خام دستان کم توان برد
بآب تیز و منکر بخواری / که تند آید و زو افتی بزاری

باب بیست و پنجم در پیری

عیب جوانی نپذیرفته اند / پیری و صد عیب چنین گفته اند
دولت اگر دولت جمشیدیست / موی سپید آیت نومیدیست
گرچه جوانی همه چون آتش است / پیری تلخست جوانی خوش است
شاهد باغست درخت جوان / پیر شود بشکندش باغبان

شاهد باغست درخت جوان / پیر شود بشکندش باغبان

شاخ نو از بهر گل نوبرست / هیزم خشک از پی خاکسترست

عهد جوانی بسر آمد بخسب / روز شد اینک سحر آمد بخسب

خسرو و شیرین

حدیث کودکی و خودپرستی / رها کن کان خیالی بود و مستی

نشاطی پیش ازین بود آن قدم رفت / غروری کز جوانی بود هم رفت

چو عمر از سی گذشت و یا خود از بیست / نمی‌شاید دگر چون غافلان زیست

نشاط عمر باشد تا چهل سال / چهل چون شد فرو ریزد پر و بال

پس از پنجه نباشد تن درستی / بصر کندی پذیرد طبع سستی

چو شست آمد نشست آمد پدیدار / چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار

بهشتاد و نود چون در رسیدی / بسا سختی که از گیتی کشیدی

وز آنجا گر بصد منزل رسانی / بود مرگی بصورت زندگانی

سگ تازی چو آهوگیر گردد / بگیرد آهویش چون پیر گردد

چو شاهین باز ماند از پریدن / ز گنجشکش لگد باید کشیدن

اگر صد سال مانی ور یکی روز / بباید رفت ازین کاخ دلفروز

پس آن بهتر که خود را شاد داری / در آن شادی خدا را یاد داری

چو پیری در ولایت گشت والی / برون کن دل از حسرت سودای خالی

جوانی گفت پیری را چه تدبیر / که یار از من گریزد چون شوم پیر

جوابش داد پیر نغز گفتار / که در پیری تو خود بگریزی از یار

ز پنبه شد بنا گوشت کفن پوش / هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش

چو در موی سیاه آمد سپیدی / پدید آمد نشان ناامیدی

درختی کز جوانی کوژ برخاست / چو خشک و پیر گردد کی شود راست

جوانی شد و زندگانی نماند — جهان گو ممان چون جوانی نماند

جوانی بود خوبی آدمی — چو خوبی رود کی بود خرّمی

سرافرازی مرد چندان بود — که گلدستهٔ عمر خندان بود

چو پیری کمان کرد از درد پشت — نه هرزه عصایی بگیرد بمشت

ز پیران دو پیرست با زیب و ساز — یکی در پرستودن یکی در نماز

باب بیست ششم در غم با امید راحت

بار عنا کش به شب تیره گون — هر چه عنا بیش عنایت فزون

ز اهل وفا هر که بجایی رسید — بیشتر از راه عنایی رسید

برگ عنا عافیت انبیاست — وانکه ترا عافیت آمد بلاست

زخم بلا مرهم خود بینی است — تلخی می مایهٔ شیرینی است

در عقب رنج بسی صحبت است — شحنهٔ غم پیشرو راحت است

چرخ نبندد گرهی بر سرت — تا نگشاید گرهی دیگرت

شاد برانم که درین دیر تنگ — شادی و غم هر دو ندارد درنگ

انجم و افلاک بگشتن درست — راحت و رنجت بگذشتن درست

شاد ازانم که دل من غمیست — کامدن غم سبب خرّمیست

مرد بزندان شرف آرد بدست — یوسف ازین روی بزندان نشست

هیچکس آبی ز هوایی نخورد — کز پی آن آب قفایی نخورد

از پس هر شامگهی چاشتیست — آخر برداشت فرو داشتیست

خسرو شیرین

محنت ای دیده دولت زمانی — مگر ز خوشدلی یابی نشانی

تو صابر شو درین غم روزکی چند — نماند هیچکس جاوید در بند

چو روزی بخش ما قسمت چنین کرد — گهی روزی دوا باشد گهی درد

خردمند آن بود کو در همه کار / گهی با گل بسازد گاه با خار
همه لقمه شکر نتوان فرو برد / گهی صافی توان خورد و گهی درد
درین صندل سرای آبنوسی / گهی ماتم بود گاهی عروسی
چو شادی را و غم را جای جو شد / بجایی سر بجایی پای کوشد
بجایی بانگ مطرب میکشد ساز / بجایی مویه گر بر دارد آواز
مخور غم کادمی غم بر نتابد / چو غم گفتی زمین هم بر نتابد
بسا رخنه که اصل محکمیهاست / بسا انده که در وی خرمیهاست
غم عالم چرا بر خود نهادی / رها کن غم که آمد وقت شادی
فلک چون کارسازیها نماید / نخست از پرده بازیها نماید
اگر خار خسک در ره نماند / گل و شمشاد را قیمت نماند
همه ساله نباشد کامکاری / گهی باشد عزیزی گاه خواری

بباید داغ دوری روزکی چند / پس از دوری خوش آید مهر و پیوند
گشاید بند چون دشوار گردد / بخندد شمع چون بیمار گردد
نشاید کرد بر آزار خود زور / که صد بیمار واگشت از لب گور
بسا قفلی که بندش ناپدید است / چو وابینی نه قفلست آن کلید است
نه هر کو زنده او را تب نگیرد / نه هر کس را که تب گیرد بمیرد
چو در بندی بدان می باش خرسند / تو کنجی و بود گنجینه در بند

لیلی و مجنون

آرامگهیست هر دلی را / پایانی هست هر غمی را
آن نخل که دارد این زمان خار / فردا رطب تر آورد بار
آن غنچه که در خسک نهفتست / پیغام ده گل شکفتست
تا چشم بهم نهاده گردد / صد در ز فرح گشاده گردد

به گردی اگر چه دردمندی | چندانکه گریستی نخندی
بس خوشهٔ خام در نمایش | کانگور بود درآزمایش
هر گنج که اندرون غارست | پیرامن او نشسته مارست
کاری که نه در خور امیدواری | باشد سبب امیدواری
در نومیدی بسی امیدست | پایان شب سیه سپیدست

هفت پیکر

رنج بردتوره بگنج برد | برد گنج هر که رنج برد
مغز بی استخوان ندید کسی | انگبینی کجاست بی مگسی
قفل را گو کلید پنهان نیست | بس درشتی که در وی آسانیست
کار عالم چنین که خواهد بود | زان یکی را زیان دگر را سود
ای بسا رنجها که روی نمود | رنج پنداشت عین راحت بود

حکم بر نیک و بد که در دهرست | زهر در نوش و نوش در زهرست

سکندرنامه

بهنگام سختی مشو ناامید | کز ابر سیه آید آب سپید
در چاره سازی بخود در مبند | که بسیار تلخی بود سودمند
همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ | گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بسا قفل را کان نیابی کلید | گشاینده ناگه آید پدید

باب بیست و هفتم در منع عیب

دیده ز عیب دگران کن فراز | صورت خود بین و در او عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست | عیب مبین تا هنر آید بدست
عیب کسان منگر و احسان خویش | دیده فرو بر بگریبان خویش
هر چه تو بینی ز سپید و سیاه | بر سر کاریست درین کارگاه

هرچه درین پرده نشانیش هست | درخور تن قیمت جانیش هست

خسرو و شیرین

ز عیب نیک مردان دیده بر دوز | هنر دیدن بچشم بد میاموز

ترا گر نی بصد تدبیر در مشت | منه بر حرف کس بیهوده انگشت

بعیب خویشتن صد دیده بگشای | بعیب دیگران یک دیده منمای

باب بیست و هشتم در تضرع

نباشد در جهان واپستر از من | مبادا هیچکس ناکستر از من

نخندان دوستی دارم دلاویز | که گر از پا درافتم گویدم خیز

نخندانم کسی در خیل پیداست | که گر میرم کند بالین من راست

اگر صد سال در چاهی نشینم | کسی جز آه خود بالا نبینم

اگر گردم بکوه و دشت صد سال | بجز سایه کسم ناید بدنبال

کیا را بر زمین جای و مرانه | پی کان زاد در جهان مادی مرانه

مبادا کس بدین بی خانمانی | وزین تلخی مبادا زندگانی

شبی دمسرد چون دلهای پرسوز | برات آورده از شبهای نوروز

دهل زن را زده بر پشتها مار | کواکب را شده در پا بهیا خار

فتاده پاسبان را چوبک از دست | جز این جهان خراب و پاسبان مست

ز ناشویی بهم خورشید و مه را | رحم بسته بزادن صبحگه را

گرفته آسمان را شب در آغوش | شده خورشید را مشرق فراموش

ز تاریکی جهان را بند بر پای | فلک چون قطب حیران مانده بر جای

چراغ پیره زن بی نور مانده | خروس پیر زن را غول برده

دهل زن را سر چوگان شکسته | دم نای خروس صبح بسته

بخوان ای مرغ اگر داری زبانی | بخند ای صبح اگر داری دهانی

اگر کافر نه‌ای صبح شبگیر / چرا بر ناوری آواز تکبیر

وگر آتش نه‌ای صبح روشن / چرا نایی برون از سنگ و آهن

خداوندا شبم را روز گردان / چو روزم در جهان فیروز گردان

شبی دارم سیاه از صبح امید / درین شب رو سفیدم کن چو خورشید

بآب دیده طفلان محروم / بسوز سینه پیران مظلوم

بنوری کز خلایق در حجابست / بانعامی که بیرون از حسابست

بهر طاعت که نزدیکت صوابست / بهر دعوت که پیشت مستجابست

که رحمت بر دل پر خونم آور / وزین غرقاب غم بیرونم آور

اگر هر موی من گردد زبانی / شود هر یک ترا تسبیح خوانی

هنوز از اول شب خفته باشم / ز صد شکرت یکی ناگفته باشم

بانعام خودم گر میکنی یار / که انعام تو شد بر بنده بسیار

ز تو چون پوشم این راز نهانی / وگر پوشم تو خود پوشیده دانی

لیلی و مجنون

شستند بسی بچاره سازی / پیراهن ما نشد نمازی

کردند بسی سپید سیمی / از ما نشد این سیه گلیمی

سگ را وطن و مرا وطن نیست / من آدمیم ددین سخن نیست

گر گردن مرغ را شکستند / آخر دم صبح را نه بستند

گیرم که خروس پوره زن مرد / یا مؤذن کوی را عسس برد

نوبت زن صبح را چه افتاد / کز حال دهل نمیکند یاد

خون میخورم این چه مهربانیست / جان میکنم این چه زندگانیست

باب بیست و نهم در مذمت بسیارخوران

مشو پرخوار چون کرمان درین گور / بکم خوردن کمر بر بند چون مور

ز کم خوردن یکی راتب نگیرد　　ز پر خوردن بروزی صد بمیرد

حرام آمد علف تاراج کردن　　بدار و طبع را محتاج کردن

چو باشد خوردن نان کلک شکر وار　　نباشد طبع را با کلک شکر کار

مخور چندانکه خرما خار گردد　　گوارش در دهن مردار گردد

طبیبی در یکی نکته نهفتست　　خدا آن نکته را با خلق گفتست

بیا شام و بخور خوردی که خواهی　　کم و بسیار نه کار تباهی

دو زیرک خوانده ام کاندر دیاری　　رسیدند از قضا بر چشمه ساری

یکی کم خورد کین جان میگزاید　　یکی پر خورد کین جان میفزاید

چو بر حد عدالت ره نبردند　　ز محرومی و سیری هر دو مردند

جهان زهرست و مرد تلخ و ناخوش　　بکم خوردن توان رست از هلاکش

اگر خواهی جهان در خویش کردن　　شکم واری نخواهی پیش خوردن

شکم رفتن از ناگوار
[illegible]

لیلی و مجنون

آب ارچه همه زلال خیزد　　از خوردن پر ملال خیزد

حلوا که طعام نوش بهرست　　در هیضه خوری بجای زهرست

بس گرسنگی که پستی آرد　　در هاضمه تن درستی آرد

پرهیز نه دفع یک گزندست　　در راحت و رنج سودمندست

مخزن الاسرار

گر نخورش بیش گیتی زیستی　　هر که بسی خورد نبسی زیستی

هفت پیکر

هر کجا چون زمین شکم خوارست　　از زمین خورد او شکم وارست

کاه دندان کنی ز خوردن پر　　که گران میشوی ز خوردن پر

شانه بین کو هزار دندانست　　دست در ریش پاکبان زانست

در دو چیز است رستگاری مرد / آنکه بسیار داد و اندک خورد
هرکه در مهتری گذارد کام / زین دو نام آوری برآرد نام

باب سی ام در منع خنده

خنده که بی وقت گشاید گره / گریه از آن خندهٔ بی وقت به
هر نفسی خنده بزن صبح وار / کوتهی عمر دهد چون شرار

خسرو و شیرین

چو بی گریه نباید بود خندان / ازین خنده بباید بست دندان
بیاموزم ترا گر کاربندی / که بی گریه زمانی خوش نخندی
کسی کو دل درین گلزار بندد / چو گل زان بیشتر گرید که خندد

لیلی و مجنون

خنده که نه در مقام خویشست / درخورد هزار گریه پیشست

هرجا که رسید و مهربان دید / بگریست یکی یکی بخندید
خندید کسی که بود غافل / وانکس که گریست بود عاقل
شمع وارت چو باج زر باید / گریه‌ات از خنده بیشتر باید

باب سی و یکم در مذمت وطن

معرفت از آدمیان برده اند / آدمیان را ز میان برده اند
با نفس هرکه برآمیختیم / مصلحت آن بود که بگریختیم
سایهٔ کس فر همایی نداد / صحبت کس بوی وفایی نداد
صحبت نیکان ز جهان دور گشت / خان عسل خانهٔ زنبور گشت
معرفتی در گل آدم نماند / اهل دلی در همه عالم نماند

خسرو و شیرین

ز آهن زیر پر گردن ستونم / به از زرین کمر بستن بخونم

پسی گزدی مرا پستینه سازند
به از سیمی که در چشم گدازند

چراغی که شبم را بر فروزد
به از شمعی که دستم را بسوزد

لیلی و مجنون

برداشتی اولم بیاری
بگذاشتی آخرم بخواری

آنرا که کند رهی خطرناک
چون مرهم هست نیستش باک

وانرا که زبان آدمی خست
نتوان بهزار مرهمش بست

آن کاشته رنج برد بر باغ
چون میوه رسید میخورد زاغ

ده سال غلامی تو کردم
این بود بری که از تو خوردم

از بیهنری و بی وفایی
یاران همه کرده زو جدایی

باب سی و دوم در ترک دنیا

بگذر ازین آب و خیالات او
بر پر ازین خاک و خرابات او

شحنه این راه چو غارتگریست
مفلسی از محتشمی بهتریست

چرخ نه بر بی درمان میزند
قافله محتشمان میزند

خط جهان درکش و بی غم بزی
دور شو از دور و مسلم بزی

کیسه برانند درین رهگذر
هر که تهی کیسه‌تر آسوده‌تر

چون غم دوران جهان در بسیج
هر چه نه زان تو بدان در مپیچ

خیز و بساط فلکی در نورد
زانکه وفا نیست درین تخته نرد

حکم چو بر عاقبت اندیشی است
محتشمی بنده درویشی است

خسرو و شیرین

چو در بند وجودی راه غم گیر
فراغت بایدت راه عدم گیر

نظامی چون مسیحا شو طلبکار
جهان بگذار بر مشتی علفخوار

تهی دست ایمنست از دزد و طرار
بود پر مایه دارا ز اغم بار

کسی با بد زدوران ز ستمکاری / که بردارد عمارت زین عماری

مسیحاوار در دیری نشیند / که با چندین چراغش کس نبیند

نه بر مرد تهی دستست باجی / نه از ویرانه کس جوید خراجی

لباسی پوش چون خورشید و چون ماه / که باشد تا تو باشی با تو همراه

بسا ابلهی که نهد بر کله مشک / بعشوه باغ دهقان را کند خشک

چه باید زهر در جامی نهادن / بشیرینی برو نامی نهادن

جهان نیمی ز بهر شادکامیست / دگر نیمه ز بهر نیکنامیست

چنینست آفرینش را ولایت / که باشد هر نهادی را نهایت

باتش دل منه کان دل فروزد / که وقت آید که صد خرمن بسوزد

بنا بر مرگ دارد زندگانی / نخواهد زیستن کس جاودانی

تو روزی ایستاده ای دل افروز / فرو میرد ستاره چون شود روز

تو هستی شمع و او پروانه پست / چو شمع آمد شود پروانه از دست

ببین قارون چه دید از گنج دنیا / نیرزد گنج دنیا رنج دنیا

لیلی و مجنون

زین ره که کیاش تیغ تیزست / بگریز که مصلحت گریزست

این دیوکده چه جای ملکیست / بشتاب که رهگذار سیلست

چون بار تو نیست باج نبود / بر ویرانی خراج نبود

بشتاب که راحت از جهان رفت / آهسته مرو که کاروان رفت

تا هر که درین جهان کند جای / بر لذت آن جهان نهد پای

این عالم فانیست و خاکست / وان عالم باقیست و پاکست

هفت پیکر

نیست چون کار بر مراد کسی / نامرادی به از مراد بسی

راهرو را بهیچ ره شرطست
تیز راندن ز هیچگه شرطست

از سر گنج و ملک باید خاست
دین و دنیا بهم نیاید راست

خانهٔ دیو شد جهان خراب
تا نگردی چو دیو خانه خراب

چون گذشتیم ازین رباط کهن
گو فلک را هر آنچه باید کن

سکندرنامه

فراوان خزینه فراوان غمست
کمست انده آنرا که دنیا کمست

باب سی و سوم در شکایت [illegible]

دور نگر گز پسر نامردمی
بر حذرست آدمی از آدمی

شرم درین طارم ازرق نماند
آب درین خاک معلق نماند

دشمن تست این فلک شیشه رنگ
دیده پر از کوری و دل پر ز سنگ

جملهٔ عالم ز کهن تا بنو
چون گذرنده است نیرزد دو جو

هر گل رنگین که بباغ زمیست
قطرهٔ از خون دل آدمیست

گنج روان نیست درین خاکدان
مغز روان نیست درین استخوان

گنبد گردنده که پاینده نیست
جز بخلاف تو گراینده نیست

گه ملک جانوزانت کند
گاه گل کوزه گرانت کند

خسرو و شیرین

اگر شادیم و گر غمگین درین دیر
نه ایم ایمن درین دیر کهن سیر

چو می باید شدن زین دیر ناچار
نشاط از غم به و شادی ز تیمار

کدامین سبزه را داد او بلندی
که بازش خم نداد از دردمندی

نشاید بر فلک کرد استواری
که ننمود است با کس سازگاری

همیدون جام دنیا خوشگوارست
باول مستی و آخر خمارست

مباش ایمن که این دریای پرجوش
نکرد است آدمی خوردن فراموش

جهان آن به که دانا تلخ گیرد | که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کز زندگی با درد و داغست | بوقت مرگ خندان چون چراغست
چو نامد در جهان پاینده چیزی | همه ملک جهان نرزد بشیزی
زمانه خود جز این کاری نداند | که اندوهی دهد جانی ستاند
کفی گل در همه روی زمین نیست | که در وی خون چندین آدمی نیست
دو کس را روزگار آزرم دادست | یکی کو مرد و دیگر کو نزادست
درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ | نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ
منه دل بر جهان کین سرد ناکس | جوانمردی نخواهد کرد با کس
چه بخشد مرد را این سفله ایام | که اورا باز نستاند سرانجام
چه خوش باغیست باغ زندگانی | گر ایمن بودی از باد خزانی
چه خوش کاخ آمد این کاخ زمانه | گرش بودی اساس جاودانه

ازان سرد آمد این قصر دلاویز | که چون جا گرم کردی گویدت خیز
شنیدستم که افلاطون شب و روز | بگریه داشتی چشم جهانسوز
بپرسیدند ازو کین گریه از چیست | بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
ز بهر آنکه جسم و جان دمساز | بهم خو کرده اند از دیر باز
جدا خواهند گشت از آشنایی | همی گریم بران روز جدایی
زن و فرزند و مال و دولت و زور | همه هستند با تو تا لب گور
روند این همرهان غمناک با تو | نیاید هیچکس در خاک با تو
بمرگ و زندگی و خواب و مستی | تویی با خویشتن هرجا که هستی
فغان زین چرخ کژ نیرنگ سازی | گهی شیشه کند گه شیشه بازی
نیامد شیشه زین سنگ بر دست | که بازآن شیشه را این سنگ نشکست
باول عهد زنبور انگبین کرد | بآخر عهد بازآن انگبین خورد

چنین قالب که بادش در کلاه هست / مشو غره که مشتی خاک راه هست

اگر صد گوسفند آید فرا پیش / برد گرگ از گله قربان درویش

چو کار کالبد گیرد تباهی / نه درویشی بکار آید نه شاهی

لیلی و مجنون

آنکس که درین دمش مقامست / آسوده دلی بر او حرامست

دیو است جهان فرشته صورت / در بند هلاک تو ضرورت

در کامش نیست جز جگر چیز / وز پهلوی ماست آن جگر نیز

عالم خوش خور که عالم اینست / تو در غم عالمی غم اینست

هر روز جهان بجان زیانیست / انصاف ده این چه سود فانیست

گیتی که سر وفا ندارد / گویی که کس آشنا ندارد

دیریست که این دو موش گستاخ / انبان تو میکنند سوراخ

غولیست جهان فرشته پیکر / تسبیح بدست و تیغ در بر

ننشست فرشته درین راه / کین غول زره نبرد ناگاه

این هفت ونه اژدهای خونخوار / گرد در کشیده حلقه چون مار

گردن نگری ز حلق و پایت / در حلقه اژدهاست جایت

گریان شد و زار زار بگریست / بی گریه تلخ در جهان کیست

اینست که گنج نیست بی مار / هر جا که رطب بود بود خار

عیسی که دمش مراد بودی / میبرد جفا ز هر جهودی

احمد که سر آمد عرب بود / هم خسته خار بولهب بود

بر گو سخنم بیاد داری / وز عمر گذشته یاد ناری

انکار که هفت سبع خواندی / یا هفت هزار سال ماندی

چون قامت ما برای غرقست / کوتاه و دراز را چه فرقست

تا چند چو یخ فسرده بودن | در آب چو موش مرده بودن
این زمین گر رسد بچرخ برین | هم زمینش فرو کشد بزمین
کیست کو بر زمین نداد رخت | کاخرش باز هم نگیرد سخت
نغزگویان سخن همه گفتند | مانده گشتند و عاقبت خفتند
وان کسان کز وجود بیخبرند | زین در آیند و زان دگر گذرند
آسمان را ترازوی دو سرست | در یکی سنگ و در یکی گهرست
از ترازوی او جهان دو رنگ | که گهر در کف آورد که سنگ
هر کرا چون چراغ بنوازد | باز چون شمع سر بیندازد
بر کشد بر فلک بنعمت و ناز | بفکند بر زمین بخواری باز
دور آهسته رو چو تیر بشست | دیر گیرست لیک زود گسست
گر سرت بر فلک رساند تاج | هفت کشور کشد بزیر خراج
بینیش ناگهان شبی مرده | سر فرو برده در سراپرده

سکندرنامه

جهان چیست بگذر ز نیرنگ او | رهایی بچنگ آور از چنگ او
بیکایک قلمهای بازین درخت | فرو اوفتد چون شود باد سخت
تماشا نگیرد درین باغ کس | تماشا کند هر کسی یکنفس
درو هر دم از نو بری میرسد | یکی میرود دیگری میرسد
درین چارسو هیچ هنگامه نیست | که کینه برو مرد خود کامه نیست
فلک در بلندی زمین در مغاک | یکی طشت پرخون یکی طشت خاک
نبشته درین هر دو آلوده طشت | ز خون سیاوش یکی سرگذشت
زمین گر بضاعت برون آورد | همه خاک در زیر خون آورد
جهان گرچه آرامگاهی خوشست | شتابنده را نعل در آتشست

دو در دارد این باغ آراسته / درو بند از هر دو برخاسته

درآی از در باغ و بنگر تمام / ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلی خوش بگیر / که باشد بجا ماندنش ناگزیر

درین دم که داری بشادی بسیج / که آینده و رفته هیچست هیچ

جنیبت پرسم این گذرگاه را / که دارد دو آمد شدن راه را

یکی را درآرد بهنگامه تیز / یکی را ز هنگامه گوید که خیز

باب سی و چهارم در مراثی

شکنج کار چون درهم نشینند / بمیرد هر که در ماتم نشینند

عجب دارم ز یارانی که خفتند / که خواب دیده را باکس نگفتند

زنم طپانچه بر سر و روی / که یارب یاربم خیزد ز هر سوی

زانسان

مگر آسوده تر گردم درین درد / تنور آتشم لختی شود سرد

لیلی و مجنون

فریاد برآید از نهادم / کاید ز نصیحت تو یادم

ای همدم من کجات جویم / تیمار غم تو با که گویم

استاد طریقتم تو بودی / غمخوار حقیقتم تو بودی

من توسن تو بید لگامی / تو رایض من بخوش خرامی

من کرده درشتی و تو نرمی / از من همه سردی از تو گرمی

ترسم کندم خدای نابود / گر تو نشوی ز بنده خشنود

گفتی جگر منی ز تقدیر / وانگاه برین جگر زنی تیر

پند تو بگوش اگر نکردم / از زخم تو گوشمال خوردم

ای تازه گل خزان رسیده / رفته ز جهان جهان ندیده

چونی ز گزند خاک چونی / در ظلمت این مغاک چونی

چونست عقیق آبدارت / وان غالیهای تابدارت

نقشت بچه رنگ میطرازد / شمعت بچه داغ میگدازد

هم گنج شدی که در زمینی / گر گنج نهٔ چرا حزینی

چون نی زگزندهای این مار / چون میگذرانی اندرین غار

در صورت اگر ز من نهانی / از راه صفت درون جانی

گر دور شدی ز چشم رنجور / یک چشم زدن ز دل نهٔ دور

گر نقش تو از میانه برخاست / اندوه تو جاودانه برجاست

رفتی تو ازین خرابه رستی / در برزنگه ارم نشستی

جاوید بهشت جای بادت / جان در حرم خدای بادت

باب سی و پنجم در امثال و داستا

هر علمی را که روا کنند / خط تو باید که قضا نو کنند

برزگران دانه که می پرورند / از نی روزی که ازان خورند

خار بسی هر طرف عالمست / آنچه بکار آید ازان آن کمست

خار و ثمر هر دو بنسبت گیاست / این خسک دیده و آن توتیاست

هر که تفتیش بارادت کشد / خاتم کارش بسعادت کشد

راه یقین جوی بهر حاصلی / نیست مبارکتر ازین منزلی

چون قدمت شد بیقین استوار / گر ذر دریا نم از آتش برار

غارتی از ترک نبرد هست کس / خانه بهند و نبرد هست کس

هیچ نه در محمل و چندین جرس / هیچ نه در کاسه و چندین مگس

ره که دل از دیدن او خون شود / قافله طبع درو چون شود

نطع پر از زخمه و رقاص نه / بحر پر از گوهر و غواص نه

هر دم ازین باغ بری میرسد / نغزتر از نغزتری میرسد

راه روان کز پی یکدیگرند | طایفه از طایفه تا برترند
آب سحاب ارچه فراوان بود | در زیکی قطرهٔ باران بود
تا نبود جوهر لعل آبدار | بهر دو فوتش ننهد شهریار
قوت کوهی ز غباری مجوی | آتش دیگی ز شراری مجوی
محتشمی درد سری می پذیر | ورنه برو دامن افلاس گیر
هر نفسی کان غرض آمیز شد | دوستیش دشمنی انگیز شد
دوستی از دشمن معنی مجوی | آب حیات از دم افعی مجوی
حقه پر آوازه ز ریگ در بود | گنگ شود چون دهنش پر بود
آن مه نو را که تو دیدی هلال | بدر بود نام چو گیرد کمال
حوض که دریا شود از آب جوی | تا بهمان چشم نبینی دروی
مور که مردانه ضعفی میکشد | از پی فردا علفی میکشد

دست وفا در کمر عهد کن | تا نشوی عهد شکن جهد کن
گل که نو آمد همه راحت در وست | خار کهن گشته جراحت در وست
از نوی انگور شود توتیا | وز کهنی مار شود اژدها
آنک ز صد نامهٔ اختر گرفت | حکم ز تقویم کهن برگرفت
نیشکری کو ز گیا میرسد | در شکرستان پی کجا میرسد

خسرو و شیرین

بهمان غزالی کی شود شیر | بگنجشکی عقابی کی شود سیر
چو دزد دیده نخواهی دانهٔ خویش | مهل سگ بچه را در خانهٔ خویش
ز مغروری کلاه از سر شود دور | مبادا کس بزور خویش مغرور
بسا دهقان که صد خرمن بکارد | ز صد خرمن یکی جو بر ندارد
رهایی یابی از سیلاب اندوه | قدم بر جای باید بود چون کوه

گر از سر باد چون کاهی بلرزی
اگر کوهی شوی کاهی نیرزی

تحمل را بجود کن رهنمونی
بخندانی که بار آرد ز بویی

بگستاخی مبین در خنده شیر
که او دندان نماید بلک شمشیر

طمع بگذار تا گر پیش یابی
فتوحی بر فتوح خویش یابی

چه خوش باشد که بعد از انتظاری
بامیدی رسد امیدواری

بعشوه بیدلی را شاد میکن
مبارکباد مژده آزاد میکن

ز خوبان توسنی رسمی قدیمست
چو مار آبی بود در خشم سلیمست

نخست اقبال بر دوزد کلاهی
چو وقت آید نهد بر فرق شاهی

ز دریا دُر برآرد مرد غواص
بکم مدت شود بر تاجها خاص

همان دریا که موجش سهمناکست
گلی را باغ و باغی را هلاکست

اگرچه سیل را بن جوش باشد
چو در دریا رسد خاموش باشد

درین منزل بهمت ساز برداز
درین پرده بوقت آواز برداز

کمین سازند اگر در وقت رانی
سر اندازند اگر بی وقت خوانی

بپایان بر چو آن ره برگشادی
تمامش کن چو بنیادش نهادی

زند فصاد هر کس را همی نیش
ولی پیشش بلرزد برگ خویش

طبیب ار چند گیرد نبض پیوست
به بیماری بدیگر کس دهد دست

بیک ساغر دو شربت خورد نتوان
دو صاحب را پرستش کرد نتوان

کسی را کش ز خون آماس خیزد
کی آسوده شود تا خون نریزد

چو خواهد بود وقت سازگاری
هم از اول نماید بخت یاری

چو بنیادش بدین خوبی نهادی
تمامش کن که مردی اوستادی

بود سرمست را خوابی کفایت
گل نم کرده را آبی کفایت

بر آن صورت که صورتگر نگارد
تنی دارد ولیکن جان ندارد

ز فرداو زدی کس را نشان نیست / که رفت این از میان آن در میان نیست
یک امروز هست ما را نقد ایام / برو هم اعتمادی نیست تا شام
بترک خواب میشاید بسی گفت / که زیر خاک می باید بسی خفت
بسا گلها که نغز و تر گرفتند / بیفکندند چون بو بر گرفتند
بسا باده که در ساغر کشیدند / بجرعه ریختندش چون چشیدند
میی کاول قدح جام آورد پیش / ز صد جام دکر دارد بها بیش
کلی کاول برارد طرف جو پیش / فزون باشد ز صد کلزار بویش
نه هر روزی بود چون نوبهاری / نه هر ساعت بدام آید شکاری
بسا جان کرها صیدی بکندند / چو دیدی ماهی و مرغان بخوردند
مثل زد کرک چون روبه دغا بود / طلب من کردم و روزی ترا بود
کبوتر بچه چون آید بپرواز / ز دست شه فتد در چنکل باز

چو باشد کفت و کوی خواجه بسیار / بکستاخی برون آید پرستار
نباشد هیچ هشیاری درین مست / که غل در پای دارد جام در دست
زبان انکه سخن چشم انکهی نور / نخست انکور انکه آب انکور
مرا باید که صد غمخوار باشد / اکر من غم خورم دشوار باشد
دهان خندان نماید نوشمندی / که باشد در طبیعت هوشمندی
چو کیرد نامرادی مرد در اغوش / بکند راه رهایی را فراموش
جهان از نام انکس ننک دارد / که از بهر جهان دلتنک دارد
چنین کفتند دانایان هشیار / که نیک و بد بمرک آید بدیدار
چو فرخ شد نهاد نونهادان / ره و رسم کهن بر باد دادان
بقندیل قدیمان بر زدن سنک / بکالای تیمیان در زدن چنک
نه هر تخمی درخت راست روید / نه هر رودی سرود راست کوید

ستیزه با بزرگان کی توان برد / که از همت پستی خردان شوی خرد

نکو ملکیست ملک صبحگاهی / درین کشور بیابی هر چه خواهی

کسی کو بر حصار گنج ره یافت / گشایش از کلید صبحگه یافت

گرت عقلیست بی پیوندی باش / بدانچت هست رو خرسندی باش

هوا مسموم شد با گردمی پاز / دوا معدوم شد با درد میساز

همه دانند کانراست معلوم / که باشد مستحق پیوسته محروم

لیلی و مجنون

از خرمن خویش ده زکاتم / منویس برین و آن براتم

بر جوش دلا که جای جوشست / دریای جهان چرا خموشست

آنکس که ز شهر آشنائیست / داند که متاع ما کجائیست

جایی که بزرگ بایدت بود / فرزندی من ندارد ت سود

چون شیر بخود سپه شکن باش / فرزند خصال خویشتن باش

زنده ست کسی که در دیارش / ماند خلفی بیادگارش

هر نیک و بدی که در گذارست / چون درنگری صلاح کارست

بسیار غرض که در کنارست / نایافتنش صلاح کارست

سر رشتهٔ غیب ناپدیدست / بس قفل که بنگری کلیدست

بیچاره کسیست آدمی زاد / خاکی که چو پف کنی برد باد

چون کار باختیار ما نیست / به کردن کار کار ما نیست

بر خار قدم نهی بدوزد / آتش بدهان نهی بسوزد

هر خوشدلیی که در خیالست / از نکتهٔ اعتماد خالیست

فارغ منشین بهیچ خوانی / میزن بدروغ داستانی

غافل منشین بهیچ کوی / میکن بنفاق های و هوی

دیرست که تا جهان چنینست | بی نیش مگس کم انگبینست
دانا به اگر نیاورد یاد | زان غم که مخالفی شود شاد
بهتر سگ کوی خویشتن بودن | تا ذل غرض پی آزمودن

هفت پیکر

خندهٔ گل ز فیض رحمت اوست | گریهٔ ابر هم ز هیبت اوست
چه عجب کافتاب زرین نعل | کوه را سنگ داد و کان را لعل
هر کسی در بهانه تیز هشست | کس نگوید که دوغ من ترشست
ز افت ایمن نمیند نام وران | بیخطر نیست کار زی خطران
مرد آن به که دیر یابد کام | کز تمامیست کار عمر تمام
لعل در آمدست دیر بقاست | لاله زود آمد و سبک برخاست
سیم را کی بود شباهت زر | فرق باشد میان شمس و قمر

وای بر زرگری که وقت شمار | زرش از نقره کم بود عیار
سکه بر نقش یکتایی بند | کز بلندی رسی بچرخ بلند
تن درستی و ایمنی و کفاف | این سه مایه ست وان دگر همه لاف
جون بر این جمله دست رس باشد | هر جه زین بگذرد هوس باشد
اعتمادی نمیکنم بر کس | بخدا اعتماد دارم و بس

سکندرنامه

بران تا کزیرست طفلان راه | چو زنگی چرا گشت باید سیاه
نه انجیر شد نام هر میوه | نه مثل زبیده ست هر بیوه

تم



خلق جهان که خدمت دادار میکنند — هستند بر سه قسم که این کار میکنند

قسمی شدند از پی جنت خدا پرست — وین رسم و عادتیست که تجار میکنند

قومی دگر کنند پرستش ز بیم او — وین کار بندگانست که احرار میکنند

جمعی نظر ازین دو جهت قطع کرده اند — بر کار هر دو طایفه انکار میکنند

چون غیر خویش مرکز هستی نیافتند — بر گرد خویش دور چو پرگار میکنند

اینست راه حق که سوم فرقه میروند — سیر و سلوک راه بهنجار میکنند

ایضاً له

کردگارا بعذاب ارچه که بس درخوردیم — از در مغفرت خویش مگردانم دور

ظلمت معصیتم نور ونوا بر ذرگا — بکرم باز رسان از ظلماتم سوی نور

عفو و غفران چو هم از جمع صفاتیست ترا — که بهنگام خود آید بکایک بظهور

گر ببخشی گنه ما که ظلومیم و جهول — بچه دانند خلایق که عفوی و غفور

وله

الهی مرا چون سرای سپنج — سرانجام باید بغیری سپرد

ازین بیش ظلم اندک اندک مبر — که خوش مرد آنکو بیکبار مرد

نخواهم حیاتی که هر شخص را — گر انسان بود زنده نتوان شمرد

سعادت رفیق کسی کرد حق — که او را ز هستی بیکبار برد

ایضاً له

هر که موجود حقیقی را شناخت — ذات ایزد را بلا اشباه گفت

ره بر آن هیچ میدانی که برد — آنکه لا موجود الا الله گفت

ایضاً له

الهی بهنگام پیری مرا   تمنای نفس جوانان مده
میفکن ببختی و دشواریم   گشاده کن از کار آسان گره
جهانی سراسر پر از دون شدست   چه به آنچه هستند از ایشان چه که
ندارم سر گریه زین سفلگان   بگردن برم بار پرشان من

وله

الهی زبان مرا در سخن   روان دار پیوسته در راستی
بمعنی بیارای چون زاولم   بنیکوترین صورت آراستی
نگهدار اعمال ما را از آن   که باشد در آن کج کم کاستی
چنان دار ابن یمین را که او   نیابد بجز آنچه تو خواستی
بکیدم مسوز آن سهی سرو را   که قدش بچل روز پیراستی

ایضاً له

بخ روزی که درین توده خاکت و طینت   تف آتش سودا چه پزی دیگ هوس
طوطی روح ترا سدره نشیمن بپد   هرز شکر مکنش بسته درین تنگ قفس
تا بصد سال دگر زین همه خلقان جهان   از نوادر بود ار زنده بماند یک کس
چون که رحلت ازین دار فنا در پیشست   جهد کن تا همه نیکی تو گویند ز پس
گر ترا هست هنر عیب کسان باز مجوی   کاندرین ملک جو طاوس نکارست مگس
بشنو از ابن یمین یک سخن نیک مفید   از بدی دور شو اینست ره جنت و بس

وله ایضاً

ای دل غم جهان مخور این نیز بگذرد   گیتی چو هست بر گذر این نیز بگذرد
گر بد کند زمانه تو نیکو خصال باش   بگذشت ازین بسی تر این نیز بگذرد
در دور روزگار نه بر فق رای تست   انده مخور که بجز این نیز بگذرد

یک حمله پای دار که مردان مرد را / بگذشت ازین بسی سر این نیز بگذرد
منت خدای را که شب دیر باز غم / افتاد با دم سحر این نیز بگذرد
ابن یمین ز موج حوادث مترس از آنک / هر چند هست با خطر این نیز بگذرد
تشویش خاطریست ولی بیکر چون نگذرد / ایزد قضا جز این قدر این نیز بگذرد

ایضاً له

باخبر باش که دنیا گذرانست ای دل / خیز کین خوابگه بیخبرانست ای دل
هر یک از برگ بنفشه که دمید از دل خاک / خال مشکین رخ سیمبرانست ای دل
شاخ سنبل که سر از جیب زمین بر دارد / جعد عنبر شکن خوش پسرانست ای دل
وقت دریاب که بس کاسهٔ سرهای ملوک / تعبیه در کارگه کوزه‌گرانست ای دل
بگذر از مرو و شوخی و شنگی بگذار / کین سر کوچهٔ صاحب نظرانست ای دل
بهمه خلق جهان خلق پسندیده نمای / که سوی خلد برین راهبرانست ای دل

گر نه بر وفق مراد تو بود کار جهان / از جهان نیست ز دور قمر آنست ای دل
ما در آن نقش بیک رنگ مقیدیم ولیک / اختلاف از حرکات پدرانست ای
ای بسا کابن یمین در که و بیگه گفتست / که سعادت همه با نیر پیرانست ای دل
من گرفتم که نمودی ید بیضا بسخن / نطق عیسی چکنی دور خرانست ای دل

وله ایضاً

ای دل صبور باش بر احداث روزگار / نیکو شود بصبر سر انجام کار تو
با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن / تا بر مراد دوست رود روزگار تو
با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی / اغیار تو شوند بصفا یار غار تو
بر هر چه کردگار ترا داد شکر کن / تا بیش از آن خرابت دهد کردگار تو
همت بلند دار که نزد خدا و خلق / باشد بقدر همت تو اعتبار تو

ایضاً له

دلا پاس این یک سخن یاد دار … که دارد خواص دم عیسوی

چو دانی که انجام دولت بجیست … با آغاز شغل ار عاقلی نگروی

گرازتو بجارا رسد نطق خوش … جواب از صدا جز همان نشنوی

اگر بد کنی چشم نیکی مدار … که گر خار کاری سمن ندروی

چنینست رسم سرای کهن … بنای دگر پس نکرد از نوی

وله

چکنی با فلک عتاب که من … نیک بد حال گشتم از فن تو

گر خموشی چو باز سیرت تست … دست شاهان بود نشیمن تو

ور براری خروش چون بلبل … هست زندان تنگ مسکن تو

زو که گردون فراغتی دارد … از بلند و ز پست کردن تو

هم ز خود بین اگر فتد روزی … طوق با غل نصیب گردن تو

ایضاً له

پنج روزی که در کشاکش غم … در سرای سپنج خواهی بود

گر فزون از کفاف مطلبی … طالب درد و رنج خواهی بود

مال گر زوی تمتع نبود … چه کنی مار گنج خواهی بود

وله

گر نوازد فلکت غره مباش از پی آن … که صعودی نبود کش نه هبوطی ز پیست

گر بلندی دهدت بخت بدان نیز منازی … کارتفاعی نبود کش نه سقوطی ز پیست

ایضاً له

ای دل جهان بکام تو گر نیست گو مباش … منت خدای را که جهان هست منقلب

ور دور روزگار نه بر وفق رای تست … خود را مدار از غم این کار مضطرب

خوش باش اگرچه روز شب شد بناخوشی | آخر نه شام را سحری هست از عقب

ایضاً له

ترا ایزد چو بر دشمن ظفر داد | بکام دوستانش سر جدا کن
وگر خواهی ثواب نیک مردان | طمع از جان ببر و او را رها کن

وله

چون رسد روزی بوقت خویشتن | زحمت جستن چرا بر خود نهی
بی اجل چون کس نخواهد مرد نیز | پس چرا در عجز و سستی تن دهی
رزق مقسوم است لا تو جل له | موت محتوم است لا تعجل به

ایضاً له

چهار چیز دهد آب روی مرد بباد | باختیار مباش ای پسر مباشر آن
یکی دروغ و دوم صحبت عوام الناس | سیوم مزاح و چهارم شراب بر ادمان

وله

پدری با پسر بشفقت گفت | که پسندیده دار عادت و خو
راحت نفس اگر همی خواهی | بیشتر از نصیب خویش مجوی
تا نپرسند دم مزن بسخن | وانچه گویی بجز صواب مگو
گر رسیدن بمقصدت هوس است | راه کان مستقیم نیست مجوی
بطمع در خطر میفت و مکن | رشتهٔ غم بدست آز دو تو
که نخواهد همیشه باز آمد | بسلامت ز چشمه سار سبو

ایضاً له

ای دل بجست و جوی هنر در جهان بگرد | باشد که آوریش بهر حیلتی بدست
مردان بود که در که و بیگه نشان علم | جویند بهر دیار ز بهر هوشیار و مست
گر علم یافت سرور اقران خویش گشت | ور مُرد عذر او بر اصحاب روشنست

ایضاً له

ای خردمند اگر شراب خوری ... با تو گویم که چونش باید خورد
تا نخواهد طبیعتت مخور ... چون بخواهد دگر نشاید خورد

وله

برو ای دوست مپندار که اندر همه عمر ... از خط و شعر ترا هیچ گره نگشاید
شعر و خط هست متاعی که تباهی دارد ... با تو گویم که چرا تا عجبت ننماید
مصطفی از همه کس بود بدان قادرتر ... کین و آنرا بزبان و به بیان آراید
لیکن آن هر دو پسندیدهٔ رایش نبود ... ننگش آمد که بدان دست و زبان آلاید
گر تو از امت اویی چه روی راه خلاف ... بر نگرد از رهش ار ملک دو کونت باید

ایضاً له

استاد کارخانهٔ فطرت بهیچ وقت ... از بهر کس نقش بقا جاودانه بافت

چون رستم زمانه بدستان گشاد دست ... اسفندیار روی تن از وی امان نیافت
انصاف داد کشاکش ایام چون کمان ... آنکو بتیر فکرت خود موی می‌شکافت
از بهر در کشیدن آزادگان به بند ... گردون ز خیط ابیض و اسود کمند تافت
تا نیافت عاقل ازین چرخ سفله طبع ... تا چون تنور سینه بسوز جگر نتافت
دنیا بجای دین مطلب کاملست آنک ... با دشمنان نشست و ز دوستان رخ بتافت
بگریز ازین جهان ز غرورش که پیش ازین ... عنقا نه بر گزاف سوی انزوا شتافت

وله

ای دل برو مقلد احکام شرع باش ... گزمین آن بعالم تحقیق داری
تقلید شرع نیز بتحقیق میکشد ... این را مثال با تو بگویم بپارسی

معنی یکیست گرچه بصورت دوگانه اند
جز سی هزار نیست شمار هزار سی

ایضاً له

ای دل اگر زمانه بصد غم نشاند
بنشین و صبر کن که صبوری دوای اوست

با دور روزگار نشاید ستیزه کرد
وانکس که کرد این مثل خوش سزای اوست

با زنده پیل پشه چو پهلو همی زند
گر جان بباد بر دهد الحق سزای اوست

گر کار عاقلی نرود بر ره صواب
از وی مبین که آن نه ز فکر خطای اوست

ور جاهلی بمنصب و مالی رسد مگوی
کان مال و منصب از مدد عقل و رای اوست

چون کارها بجهد میسر نمی شود
آن به که هر کسی که خرد رهنمای اوست

گر کار نیک و بد نشود شاد و نی دژم
داند که هر چه هست بحکم خدای اوست

وله ایضاً

اقبال را بقا نبود دل بر او منه
عمری که در غرور گذاری هبا بود

ور نیست باورت ز من اینک تو خود ببین
اقبال را چو قلب کنی لا بقا بود

وله

ای دل از احداث روزگار نگردی
بدمنش و زشت خو که نیک نباشد

مست خرابات عشق را بملامت
سنگ مزن بر سبو که نیک نباشد

در پس آزادگان به هیچ طریقی
پیش کسان بد بگو که نیک نباشد

گر بدیی بیند از تو کس که مبیناد
رو و دلش را بجو که نیک نباشد

یار کهن را به هیچ روی مده از دست
بهر حریفان نو که نیک نباشد

با همگان باش یکزبان و مکر دان
رشتهٔ وحدت دو تو که نیک نباشد

هر که بداند که بد چگونه قبیحست
هیچ نیاید از او که نیک نباشد

ایضاً له

ز اقتضای دور گردون گر بد آید آنرا
چند روزی در جهان قول و فعلی دسترس

بشنو از ابن یمین پندی بغایت سودمند
با سلامت عمر اگر بردن بسر داری هوس

بد مگوی و بد مکن با هیچکس در هیچ حال / تا نه بد گویندت و تا باشدت بیمی ز کس

ایضا له

خواهی که خوار نشوی ای عزیز من / هرگز مبر ز کس نی پیش کس نفس

زیرا که با تو کس نکند ماجرا در آنک / بهر چه یاد می نکنی پیش من ز کس

وانکس که شهره گشت ببد گفت مردمان / کس را بصحبتش نبود در جهان هوس

وله

تا توانی مکن ضمان کس را / کاولش بر دهد پشیمانی

وا وسط آن دو ملامت خلق / وآخر اندر غرامتش مانی

ایضا له

مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود / ورچه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک

همچو سیمرغ که از جا نبرد طوفانش / نه چو گنجشک که افتد بدم باد تفک

156

بهره از ملکت هست و نصیبی از دیو / ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک

وله

با من پیر که باد پر از نور مرقدش / گفتا شنیده که چه گفتست عاقلی

هر که از حوادث گردون دون نواز / افتد ترا ز نیک و بد کار مشکلی

یا در پناه همت صاحب دلی گریز / یا التجا نمای باقبال مقبلی

ایضا له

زر بسیار چه حاجت که کنی صرف بانگ / خانقاهی ز گچ و سنگ بعیوق بری

زر که بر خشت و گلت ساده دلا خرج شود / شرم دار از خرد خود که ز خیرش شمری

پسره گردان کن اگر نام نکو مطلبی / که بدین نام ز اعیان جهان بگذری

وله

من که شنیدم که از ره شفقت / پدری پیر گفت با پسری

گر ترا نانی که از بد ستت افتد / ز اقتضای زمانه سیم و زری
بشنو از طوطی خرد سخنی / روح را در مذاق چون شکری
هم بخور هم بدوستان برسان / از نهال سعادتت ثمری
حیفم آید که حاصل همه عمر / بگذاری که تا برد دگری

ایضاً له

پدر که رحمت حق بر روان پاکش باد / ز من دریغ نمیداشت پند برآنه
چگفت گفت که جان پدر نصیحت من / اگر قبول کنی اینست مرد فرزانه
تو باز سدره نشینی فلک نشیمن تست / چرا چو کوف کنی آشیان بویرانه
مکن مقام درین دیر ای عزیز پدر / گرت چو یوسف مصری شدست همخانه
بزیر اره دور سپهر آینه گون / چرا نهی سر همت بعجز چون شانه
مباش غره بمهر سپهر دون پرور / که پای دام کشیدست بر سر دانه

بران طلسم که بستند عاقلان بر هم / بسنگ تفرقه بشکست چرخ دیوانه
در آن نفس که طریق حیات بسته شود / گشایشیت نباشد ز خویش و بیگانه
پس از تو ابن یمین چون فسانه خواهد ماند / بکوش تا ز تو نیکی بماند افسانه

وله

کسی که لاف بزرگی همی زند بنگر / که تا چگونه کند پیش عقل اثباتش
گرش مروت و مردی بود از و بپذیر / وگرنه روی بگردان ز حشو و طاماتش
کسی که با تو نکویی کند چو بتوانی / در آن معاملت او کوش در مراعاتش
وگر بدی کند او را بروزگار سپار / که روزگار کند بهتر از تو مکافاتش

ایضاً له

ای پسر همنشین اگر خواهی / همنشینی طلب ز خود بهتر
زانک در نفس مردم از همدم / نقش پیدا شود ز خیر و ز شر

مثل اخگر که با همه گرمی — سرد گردد بوصل خاکستر
ور جدا شد فسرده طبع انگشت — چون بآتش رسد شود اخگر
گر تو خواهی که نیکنام شوی — دور باش از بد ای عزیز پدر
وین سخن را که گفت ابن یمین — در صلاح و فساد آن بنگر
گر پسند آیدت ز من بشنو — ور نیاید پسند از آن بگذر

ایضاً له

ابن یمین اگر همه عالم بکام تست — باید کزان فرح نفزاید دل ترا
ور ملک کاینات ز دستت برون شود — هان تا غمش ز جا نباید دل ترا
چون هست و نیست هر دو نماند بیک قرار — آن به کزان بیاید نیاید دل ترا
قانع شو و متابعت پیر عقل کن — گز بند غم خرد بگشاید دل ترا
جز صیقل قناعت و استادی خرد — از زنگ حرص کس نزداید دل ترا

وله

ای دل مدار امید کرم ز اهل روزگار — کانها که بوده اند کریمان نمانده اند
وینها که بر زدند سر از جیب خواجگی — بر مکرمات دامن همت فشانده اند
از جویبار دهر نسیم خوشی مجوی — زیرا که ناخوشی بغایت رسانده اند
برکنده اند سرو سهی را ز جویبار — بر جای سرو بقله حمقی نشانده اند
آری چه چاره ابن یمین رو صبور باش — کاندر ازل بهر چه رود خامه رانده اند

ایضاً له

یکی پرسید از افلاطون بگاه نزع کای دانا — بجا دفنت کنم وقتی که روی از خلق برتابی
براورد از جگر آهی حکیم زنده دل و آنگه — بگفتا دفن کن هر جا که خواهی گر مرا یابی
مدار ابن یمین زین پس نظر بر تن خود استی — که نه این خاک و این بادی نه این آتش نه این آبی
گر از خود آگهی یابی بگوی نیستی در شو — که تو در عالم هستی ببیدار در خوابی

ایضاً له

گر ترک طمع کنی نباشد	ای دل ز شکست هراس هرگز
روزی ز خزانه کسی جوی	کز وی نبود مکاس هرگز
از سفله کرم مجوی زنهار	کاطلس نشود پلاس هرگز

وله

آن قدر از متاع دنیایی	که کفاف تو باشد ار طلبی
هم بفتوی عقل معذوری	هم بحکم محمد عربی
زین فزون ار طلب کنی چه بود	روسپی خواهری و زن جلبی

ایضاً له

مکروه طبعت آنچه شود واقع ای حکیم	خوردن غمش یکیست ز غمهای زایده
یا میشود بکام تو یا خود نمیشود	در هر دو حال خوردن غم را چه فایده

وله

در قصه شنوده‌ام که ابلیس	روزی سه هزار تیر میداد
کردند ازو سوال کین چیست	وز بهر که میفرستی این باد
گفتا که هزار ازین بر شش	کو ملک دهد بپور داماد
پس وجه معاش خویش ازیشان	خواهد بتضرع و بفریاد
ثلثی دگرش بریش آنکس	کو رنج کشید و گنج بنهاد
زان گنج نه خورد و نه خورانید	تا گشت خراب و وارث آباد
یک ثلث دگر که ماند باقی	این نیز بریش آن دو کس باد

ایضاً له

در جهان هیچ از عزلت و تنهایی نیست	وین سعادت صفت مردم هر جایی نیست
اینچنین دولت فرخنده کسی یابد و بس	که وی امروز در اندیشه فردایی نیست

گوشهٔ خلوت و دروی سخن اهل هنر
گر بود در نظر اندیشهٔ تنهایی نیست

کنج عزلت که فراغی و رفاهیت درو
بخوشی کمتر از این منظر مینایی نیست

گر بدست آرد ازین گوشه مراد ابن یمین
نفروشد بجهانیش که سودایی نیست

ایضاً له

منت ایزد را که گردون گرچه بکجندی مرا
در جهان میداشت سرگردان بسان خویشتن

از جهان بیرون نرفتم تا بدیدم عاقبت
دشمنانم را بکام دوستان خویشتن

من نه چون دونان زهر نان چنین سرگشته ام
بهر آب افتاده ام دور از مکان خویشتن

از مکان خویش اگر بیرون فتادم عیب نیست
از هنر افتد برون گوهر ز کان خویشتن

بسکه در بیدای حیرت عقل سرگردان شود
گر بگویم شمه از داستان خویشتن

ز احتمال بار غم چوگان صفت شد قامتم
گرچه بردم گوی از اقران در زمان خویشتن

من ز طبع همچو آب خویشتن در آتشم
در قفص از جنبش بلبل از زبان خویشتن

خویشتن را هر که بر تیغ زبان من زند
خویش در کردن که دارد قصد جان خویشتن

تا من از خوان قناعت سیر کردم آز را
بسته ام از لقمهٔ دونان دهان خویشتن

منت رضوان نیرزد کوثر و باغ بهشت
ما و آب روی خویش و بوستان خویشتن

بهتر است از توتیای کان بمنت پرورند
چشم ما را گرد خاک آستان خویشتن

آشکارا گرد پیش از آفرینش رزق تو
آنک نتوانی نهفت از وی نهان خویشتن

هر گرا بینی بگیتی روزی خود میخورد
گر ز خوان تست نانش ور ز خوان خویشتن

پس ترا منت ز مهمان داشت باید بهر آنک
میخورد بر خوان احسان تو نان خویشتن

از طمع خواری همیخیزد بترک آن بگیر
تا شوی در ملک عزت کامران خویشتن

ور همیخواهی که یابی نام آزادی چو سرو
راستی کن با همه خلقان بسان خویشتن

بشنو از ابن یمین این پندهای سودمند
ور خلاف آن کنی بینی زیان خویشتن

ایضاً له

جمعی که در تصور او هم نامدی | پروین صفت بریدن پیوندشان زهم
دیدم بچشم خویش که دوران روزگار | همچون بنات نعش پراکندشان زهم

وله

ندیدم من از آدمی هیچکس | که اخلاق او جمله باشد نکو
هنرمند را این قدر بس بود | که گویند اینست و بس عیب او

ایضاً له

اول نظرم کامد بر دنبهٔ لرزانش | گفتم که ازو هرگز نیکوی کجا زاید
چون چشم دمید از وی گفتم که چه شد گفتا | هر جا که رود آبی ناچار گیا روید

وله

زین پیشتر برین لب آب و کنار حوض | آزادگان چو سوسن و چون سرو بوده اند

هر یک ز روی نخوت و از راه افتخار | بر فرق فرقدین قدمها بسوده اند
زین گلستان چو باد صبا درگذشته اند | آثار لطف خویش بخلقان نموده اند
بگشای چشم عبرت و هشدار کان گروه | رفتند اگر ستوده و گر ناستوده اند

ایضاً له

کسی که چشم کرم دارد از اکابر عصر | نظر بحالت او میکنم ز روی قیاس
بعینه مثل آن حریص محرورست | که بازمی نشناسد ز فربهی آماس

وله

پیام داد به کس کیر اژدها پیکر | که ای کشیده بعمر دراز آزارم
تویی که جز در تو کهف خود نمیدانم | در آن زمان که ببختی همی سپد کارم
ولی جوامت لوطم خدای سنگ کناد | بعیر باد گر از عشق تیغ بکف دارم
جواب دادش و گفت ار چه سخت دل یاری | بیا که جز تو کسی نیست مونس غارم

فرو چکد بخجلت آب شرم از دهن
گر آنچه در پس من گوید به پیش آرم

هوای من تو بس نیست اگر چه افکندی
هنوز من حق صحبت ز یاد نگذارم

ز روزگار وصالت چو یاد می آرم
هزار قطرهٔ خونین ز دیده می بارم

ایضاً له

بدان خدای که بنگاشت کلک قدرت او
درون پردهٔ ارحام صورت اجسام

که عیش خویش نخواهم مدام جز با تو
از آنکه با تو دلم را خوشست عیش مدام

وله

همی شد زنی دی بنزد بزرگی
بدان تا دمی حق صحبت گزارد

یکی گفت ضایع چرا میکنی عمر
چگونه کسی تخم در شوره کارد

برو ترک او گیر و بنشین بکنجی
که این صحبت الا ندامت نیارد

نه او خود رساند بتو هیچ خیری
نه شر کسی از تو هم باز دارد

خردمند ازین گونه کس را که اوست
وجود و عدم هر دو یکسان شمارد

وله

شاعری نیست پیشه که ازو
رسدت نان تره تره بدوغ

راستی سخت سست و بی معنیست
بهره خواستن برای دروغ

زان بود کار شاعران بی نور
که ندارد چراغ کذب فروغ

ایضاً له

هر که دارد کفاف عیش جهان
که نباشد بدیگران محتاج

کلبهٔ نیز باشدش که ازو
نکند هر دمش کسی اخراج

در جهان پادشاه وقت خود است
و چنین شاه ننگرد سوی تاج

بیشتر زین مخواه ز ابن یمین
تا نمانی نگر ازین منهج

کانچه افزون ازین کنی حاصل
بهرهٔ وارثست یا تاراج



گرگوهر طاعتت نسفتم هرگز
گرد گنه از چهره نرفتم هرگز
نومید نیم ز خاند اکرمت
زانرو که یکی را دو نگفتم هرگز

ایضاله

باتو بخرابات همی گویم راز
به زانکه بصومعه کنم بی تو نماز
ای اول و ای آخر خلقان همه تو
تو خواه مرا بسوز خواهی بنواز

وله

یکیک هنرم بین و گنه ده ده بخش
هر جرم که رفت حسبة لله بخش
از باد هوا آتش کینه مفروز
ما را بسر خاک رسول الله بخش

ایضاله

تا بتوانی طعنه مزن مستان را
از باده کسی تو بد دهد ای پسرا
تو غره بدان مشو که می می نخوری
صد لقمه خوری که می غلامست آنرا

وله

تا بتوانی رنجه مگردان کس را
بر آتش خشم خویش منشان کس را
گر راحت جاودان طمع میداری
میرنج همیشه و مرنجان کس را

ایضاله

چون عهده نمیکند کسی فردا را
حالی خوش کن تو این دل شیدا را
می نوش بنور ماه ای ماه که ماه
بسیار بتابد و نیابد ما را

وله

قرآن که مهین کلام خوانند او را / که گاه نه بر دوام خوانند او را
بر گرد پیاله آیتی هست مقیم / کاندر همه جا مدام خوانند او را

ایضاً له

گاویست بر آسمان و نامش پروین / یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت گشای چون اهل یقین / زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین

وله

آن قصر که بهرام در او جام گرفت / روبه بچه کرد و آهو آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه وقت / اکنون بنگر که گور بهرام گرفت

ایضاً له

تا هشیارم طرب ز من پنهانست / چون مست شوم در خردم نقصانست

حالیست میان مستی و هشیاری / من بندهٔ آن که زندگانی آنست

ایضاً له

ما را گویند دوزخی باشد مست / قولیست خلاف دل در او نتوان بست
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود / فردا بینی بهشت همچون کف دست

وله

از دفتر عمر پاک می باید شد / در چنگ اجل هلاک می باید شد
ای ساقی مه لقا تو خوشدل میباش / آبی در ده که خاک می باید شد

ایضاً له

با باده نشین که ملک محمود اینست / وز چنگ شنو که لحن داود اینست
از مانده و از رفته دگر یاد مکن
خوش باش که از وجود مقصود اینست

وله

گویند که می مخور که شعبان نه رواست
نه نیز رجب که آن مه خاص خداست
شعبان و رجب ماه خدایند و رسول
ما می به رمضان خوریم کان خاصهٔ ماست

ایضاً له

ای وای بر آن دل که درو سوزی نیست
سودازدهٔ مهر دلفروزی نیست
روزی که تو بی عشق بسر خواهی برد
ضایع‌تر از آن روز ترا روزی نیست

وله

آنرا که براز نهان تحقیق رهست
زانست که او نیست درین راه درست
هرکس زده دست عجز در شاخی سست
امروز چو دی شناس و فردا چو نخست

ایضاً له

برتر ز سپهر خاطرم روز نخست
لوح و قلم و بهشت و دوزخ میجست

وله

پس گفت مرا معلم از رای درست
لوح و قلم و بهشت و دوزخ با تست

ایضاً له

برخیز و بده باده چه جای سخنست
کامشب دهن تنگ تو روزی منست
ما را چو رخ خویش می گلگون ده
کین توبهٔ من چو زلف تو پرشکنست

وله

بر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوشست
در زیر چمن روی دلفروز خوشست
از دی که گذشت هرچه گویی خوش نیست
خوش باش و ز دی مگوی کامروز خوشست

ایضاً له

تا چند زنم بروی دریاها خشت
بیزار شدم ز بت‌پرستان کنشت
خیام که گفت دوزخی خواهد بود
که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

وله

چون آب بجوی یار و چون باد بدشت | روزی دگر از نوبت عمر من گذشت
هرگز غم دو روز مرا یاد نگشت | روزی که نیامدست و روزی که گذشت

ایضاً له

در دهر کسی بگلعذاری نرسید | تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
چون شانه که تا سرش بصد شاخ نشد | دستش بسر زلف نگاری نرسید

وله

جانم بفدای آنکه او اهل بود | سر در قدمش اگر نهی سهل بود
خواهی که بدانی بیقین دوزخ را | دوزخ بجهان صحبت نااهل بود

ایضاً له

گر واقفی ای پسر ز هر اسراری | چندین چه خوری بیهده تیماری
چون می نرود باختیارت کاری | خوش باش درین نفس که هستی باری

وله

روزی که گذشتست ازو یاد مکن | فردا که نیامدست فریاد مکن
برنامده و گذشته بنیاد منه | حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

ایضاً له

با ما فلک ار جنگ ندارد عجبست | ور بر سر ما سنگ نبارد عجبست
قاضی که حریف باده و وقف خورست | در مدرسه گر بنگ بکارد عجبست

وله

چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرمود | یک ذره نه کم شود نه خواهد افزود
آسوده ز هر چه نیست می باید شد
وآزاده ز هر چه هست می باید بود

وله

خیام که خیمهای حکمت میدوخت
در کوره غمی فتاد و ناگاه بسوخت
مقراض اجل طناب عمرش ببرید
دلال امل برایگانش بفروخت

ایضاً له

خیام ز بهر گنه این ماتم چیست
وز خوردن غم فایده بیش و کم چیست
آنرا که گنه نکرد غفران نبود
غفران ز برای گنه آمد غم چیست

وله

در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت
ترسنده دوزخند و جویای بهشت
وانکس که ز اسرار خدا با خبر است
زین تخم در اندرون دل هیچ نکشت

ایضاً له

در فصل بهار اگر بتی حورسرشت
پر می قدحی بمن دهد بر لب کشت

گرچه بر هر کس این سخن باشد زشت
سگ به ز من ار برم دگر نام بهشت

وله

هشیار نبوده ام دمی تا هستم
گر خود شب قدر باشد امشب مستم
لب بر لب جام و سینه بر سینه خم
تا روز بگردن صراحی دستم

ایضاً له

خیام تنت بخیمه ماند راست
جان سلطانی که منزلش دار بقاست
فراش اجل ز بهر دیگر منزل
نه خیمه بیفکند چو سلطان برخاست

وله

کس مشکل اسرار فلک را نگشاد
کس یک قدم از نهاد بیرون ننهاد
چون بنگرم از مبتدی و از استاد
عجز است بدست هر که از مادر زاد

ایضاً له

خوش باش که غصه بیکران خواهد بود | بر چرخ قران اختران خواهد بود
خشتی که ز قالب تو خواهند زدن | ایوان سرای دیگران خواهد بود

وله

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار | بر تازه گلی لگد همیزد بسیار
وان گل بزبان حال با او میگفت | من چون تو بدم مرا تو نیکو میدار

ایضاً له

آنها که فلک ریزه و دهر آرایند | از دهر روند و باز با دهر آیند
از دامن خاک تا گریبان سما | خلقیست که تا خدا نمیرد زایند

وله

دریاب که از روح جدا خواهی رفت | در پردهٔ اسرار خدا خواهی رفت

خوش باش ندانی ز کجا آمده | می نوش ندانی که کجا خواهی رفت

ایضاً له

دل گفت مرا علم لدنی هوست | تعلیمم کن اگر ترا دسترست
گفتم که الف گفت دگر هیچ مگوی | در خانه اگر کسست یک حرف بست

وله

راز از همه ناکسان نهان باید داشت | و اسرار نهان ز ابلهان باید داشت
بنگر که بجای مردمان می‌کنی | چشم از همه مردمان همان باید داشت

ایضاً له

گر آمدنم بخود بدی نامدمی | ور نیز بخویش رفتمی کی شدمی
به زان نبدی که اندرین عالم خاک | نه آمدمی نه بدمی نه شدمی

ایضاً له

چون ابر بنوروز رخ لاله بشست | برخیز و بجام باده کن عهد درست
کین سبزه که امروز تماشاگه تست | فردا همه از خاک تو بر خواهد رست

وله

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم | وین یکدم عمر را غنیمت شمریم
فردا که ازین روی زمین درگذریم | با هفت هزار سالگان همسفریم

ایضاً له

از دور بدید آمد ناپاک تنی | وز دود جهنم به تنش پیرهنی
بشکست و بریخت آن نه مردی نه زنی | یکشیشه می لعل که مردی و منی

وله

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت | با یکدو سه اهل و لعبتی حور سرشت
پیش آر قدح که باده نوشان صبوح | آسوده ز مسجدند و فارغ ز کنشت

ایضاً له

گردون کمری ز تن فرسوده ماست | جیحون اثری ز اشک پالوده ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست | فردوس دمی ز وقت آسوده ماست

وله

گویند بهشت عدن با حور خوشست | من میگویم که آب انگور خوشست
این نقد بگیر و دست ازان نسیه بدار | کاواز دهل برادر از دور خوشست

ایضاً له

میخور که بزیر گل بسی خواهی خفت | بی مونس و بی حریف و بی همدم و جفت
زنهار بکس مگو تو این راز نهفت | هر لاله که پژمرد نخواهد بشکفت

ایضاً له

گر دست دهد ز مغز گندم نانی — ور می سه منی ز گوسفندی رانی
وانگه من و تو نشسته در بستانی — عیشی بود این نه حد هر سلطانی

وله

در آتش سوزنده اگر اهل بود — آن آتش سوزنده به و سهل بود
با مردم نااهل مبادت صحبت — از مرگ بتر صحبت نااهل بود

ایضاً له

با مردم پاک اصل عاقل آمیز — وز نااهلان هزار فرسنگ گریز
گر زهر دهد ترا خردمند بنوش — ور نوش رسد ز دست نااهل بریز

وله

می نوش که عمر جاودانی اینست — خود حاصلت از دور جوانی اینست

هنگام گل و ز باده یاران سرمست — دریاب دمی که زندگانی اینست

وله

می ده که دل ریش مرا مرهم اوست — سودازدگان عشق را همدم اوست
پیش دل من خاک یکی جرعه به است — از چرخ که کاسه سر عالم اوست

ایضاً له

می میخورم و مخالفان از چپ و راست — گویند مخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که می عدوی دین است — بالله بخورم خون عدو را که رواست

وله

دارنده چو ترکیب طبایع آراست — باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست
گر نیک نیامد این بنا عیب کراست
ور نیک آمد خرابی از بهر چه خواست

۲

ایضاً له

ایزد ببهشت وعده با ما می کرد
واندر دو جهان حرام می را کی کرد
حمزه بعرب اشتر شخصی پی کرد
پیغمبر ما حرام بروی می کرد

وله

میخور که خرد خسته شد است از پاسش
او آب حیاتست و منم الیاسش
تن قوت دل و قوت روحش خوانم
چون گفت خدا منافع للناسش

ایضاً له

نیکی و بدی که در نهاد بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است

وله

۱

در هر دشتی که لاله زاری بوده است
آن لاله ز خون شهریاری بوده است
هر برگ بنفشه کز زمین میروید
خالیست که بر رخ نگاری بوده است

ایضاً له

یکشیشه شراب و رخ یار و لب کشت
این جمله مرا نقد و ترا نسیه بهشت
قومی ببهشت و دوزخ اندر گروند
که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

وله

زهریست غم جهان و می تریاکم
تریاک خورم ز زهر نبود باکم
با سبزخطان بسبزه می مینوشم
زان پیش که سبزه بر دمد از خاکم

ایضاً له

گردون ز زمین هیچ گلی بر نارد
کش نشکند و هم بزمین نسپارد
گر ابر چو آب خاک را بردارد
تا حشر همه خون عزیزان بارد

وله

بی باده مباش تا توانی یکدم — کز باده شود عقل و دل و دین خرم
ابلیس اگر باده بخوردی یکدم — کردی دو هزار سجده پیش آدم

ایضاً له

گفتم که دلم ز علم محروم نشد — کم بود ز اسرار که مفهوم نشد
اکنون که همی بنگرم از روی خرد — عمرم بگذشت و هیچ معلوم نشد

وله

نقشیست که بر وجود من بیخته — صد بوالعجبی ز من برانگیخته
من زان به از این نمیتوانم بودن — کز بوته مرا چنین فرو ریخته

ایضاً له

چون عمر بسر رود چه بغداد و چه بلخ — پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
میخور که پس از من و تو این ماه بسی — از سلخ بغره آید از غره بسلخ

ایضاً له

گویند که ماه روزه نزدیک رسید — من بعد بگرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندان می — کاندر رمضان مست بخسپم تا عید

وله

من در رمضان باده اگر میخوردم — تا ظن نبری که بیخبر میخوردم
از محنت روزه روز من چون شب بود — پنداشته بودم که سحر میخوردم

ایضاً له

طبعم بنماز و روزه چون مایل شد — گفتم که مراد کلیم حاصل شد
افسوس که این وضو بگوزی بشکست — وین روزه به نیم جرعه ای باطل شد

وله

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان — برداشتمی من این فلک از میان

وز خود فلکی دگر ز نو ساختنی
کازاده بکام دل رسیدی آسان

ایضاً له

بر من قلم قضا چو بی من راندند
پس نیک و بدش چرا ز من میدانند
دی بی من و امروز چو دی بی من و تو
فردا بچه حجتم بداور خوانند

وله

در عالم اگر ترا بود دسترسی
هان تا نزنی تو جز به نیکی نفسی
پیش از من و تو بسی بیازمودند
دنیا نکند کرای آزار کسی

ایضاً له

اندر ره عشق پاک می باید شد
در چنگ اجل هلاک می باید شد
ای ساقی مه لقا تو فارغ منشین
آبی درده که خاک می باید شد

ایضاً له

اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند
یکهمدم پخته جز می خام نماند
دست طرب از ساغر می باز مگیر
امروز که در دست بجز جام نماند

وله

از رفته قلم هیچ دگرگون نشود
وز خوردن غم بجز جگر خون نشود
گر در همه عمر خویش خونابه خوری
یک قطره از آنچه هست افزون نشود

ایضاً له

آنان که اساس کار بر زرق نهند
آیند و میان جان و تن فرق نهند
بر فرق نهم خروس کی ابلیس ازین
گر همچو خروس [illegible] بر فرق نهند

وله

گر یار منید ترک طامات کنید
غمهای مرا بمی مکافات کنید

جون درگذرم ز خاک من خشت زنید / در رخنهٔ دیوار خرابات کنید

ایضاً له

گر زانکه که فردوس برین خواهد بود / آنجا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوق پرستیم چه باک / جون عاقبت کار همین خواهد بود

وله

ماییم خریدار می کهنه و نو / وانگاه فروشندهٔ عالم بدو جو
گفتی که پس از مرگ کجا خواهم رفت / می پیش من آر و هر کجا خواهی رو

ایضاً له

با بانگ شراب در چمن بدرید / تا جان دارم نخواهم از وی برید

من در عجبم ز میفروشان کایشان
زین به که فروشند چه خواهند خرید

وله

در میکده جز بمی وضو نتوان کرد / وان نام که زشت شد نکو نتوان کرد
خوش باش که این پردهٔ مستوری ما / بدریده چنان شد که رفو نتوان کرد

ایضاً له

دیدم بسر عمارتی مردی فرد / کو گل بلگد میزد و خوارش میکرد
وان گل بزبان حال با او میگفت / ساکن که چو من بسی لگد خواهی خورد

وله

روزیست خوش و هوا نه گرمست و نه سرد / ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل بزبان پهلوی با گل زرد / فریاد همی زند که می باید خورد

ایضاً له

زان پیش که بر سرت شبیخون آرند / فرمای که تا بادهٔ گلگون آرند

تو زر نه‌ای ای غافل نادان که ترا / در خاک نهند و باز بیرون آرند

ایضاً

زنهار مرا از جام می قوت کنید / وین چهره کهربا چو یاقوت کنید
چون در گذرم بمی بشویید مرا / وز چوب رزم تخته تابوت کنید

وله

کم کن طمع از جهان و میزی خرسند / وز نیک و بد زمانه بگسل پیوند
می بر کف و زلف دلبری گیر که زود / هم بگذرد و نماند این روزی چند

ایضاً

گردون ز سحاب نسترن میریزد / گویی که شکوفه در چمن میریزد
در جام چو لاله می گلگون ریزیم / کز ابر بنفشه گون سمن میریزد

وله

می نوش کنم ولیک مستی نکنم / الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود / تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

ایضاً

زان پیش که از زمانه تابی بخوریم / با یکدیگر امروز شرابی بخوریم
کین گردش دور چرخ عالی بنیاد / چندان ندهد امان که آبی بخوریم

وله

زین سقف برون رواق و دهلیزی نیست / جز با من و تو عقل و تمیزی نیست
هر چیز که وهم کرده کان چیزی نیست / دل بر کن از آن خیال کان چیزی نیست

ایضاً

یکچند حریف باده و جام شدیم / در دیده تجانه دلارام شدیم
ترسیدن ما چو ننگ زبدنامی بود / اکنون ز چه ترسیم چو بدنام شدیم

وله

هر جان شریف کو شناسای رهست | داند که هر آنچه آمد از جایگهست
چیزی که بما نمیرسد از حکم شهست | کو زین زهر چه میرود بی کنهست

ایضاً له

تحریم شراب مطلقا جهل بود | تفضیل کند هر آنک او اهل بود
تا بیست حرام و تا چهل هست مباح | واجب کند او بر آنک او کهل بود

وله

مگذار که غصه در حصارت گیرد | و اندوه محال روزگارت گیرد
مگذار کتاب و لب رود و لب کشت | زان پیش که خاک در کنارت گیرد

ایضاً له

میخور که ز تو کثرت و قلت ببرد | و اندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیایی که از و | یکجرعه خوری هزار علت ببرد

ایضاً له

هفتاد و دو ملتند در دین کم و بیش | از ملتها عشق تو دارم در پیش
چه کفر و چه اسلام چه طاعت چه گناه | مقصود توئی بهانه بردار از پیش

وله

چندانکه نگاه میکنم هر سویی | از سبزه بهشتست و ز کوثر جویی
صحرا چو بهشتست ز کوثر کم گوی | بنشین به بهشت با بهشتی رویی

ایضاً له

در پای قرابه قلقل می چه خوشست | وان زاری زار و نالهٔ نی چه خوشست
در بر بت دلفریب و در سر می ناب | فارغ ز غم زمانه هی هی چه خوشست

وله

با مطرب و می حور سرشتی گر هست | با آب روان و لب کشتی گر هست
به زین مطلب دوزخ بیهوده متاب | کانیست و جز این نیست بهشتی گر هست

ایضاً له

هر جرعه که ساقیش بخاک افشاند | در دیده گرم آتش غم بنشاند
سبحان الله تو باده می پنداری | آبی که ز صد درد دلت برهاند

وله

هر صبح که روی لاله شبنم گیرد | بالای بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف مرا ز غنچه خوش می آید | کو دامن خویشتن فراهم گیرد

ایضاً له

یک جام شراب صد دل و دین ارزد | یک جرعه می مملکت چین ارزد
جز باده لعل نیست در روی زمین | تلخی که هزار جان شیرین ارزد

ایضاً له

ای مفتی شهر از تو پر کارتریم | با این همه مستی از تو هشیارتریم
تو خون کسان ریزی و ما خون رزان | انصاف بده کدام خونخوارتریم

وله

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست | بی باده ارغوان نمی باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست | تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

ایضاً له

من دامن زهد و توبه طی خواهم کرد | با موی سفید قصد می خواهم کرد
پیمانه عمر من بهفتاد رسید | این دم نکنم نشاط کی خواهم کرد

وله

آمد سحری ندا ز میخانه ما | کای رند خراباتی دیوانه ما

برخیز که پر کنیم پیمانه ز می | زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

وله

در دل نتوان درخت اندوه نشاند | همواره کتاب خرمی باید خواند
می باید خورد و کام دل باید راند | پیداست که چند در جهان خواهی ماند

ایضاً له

توبه نکند هر که ثباتش باشد | از باده که چون آب حیاتش باشد
اندر رمضان اگر کسی توبه کند | باری ز نماز تا نجاتش باشد

وله

گویند که آن کسان که با پرهیزند | زان‌سان که بمیرند بدان‌سان خیزند
ما با می و معشوق از آنیم مقیم
تا بو که به حشر مان چنان انگیزند

ایضاً له

عمرت تا کی بخود پرستی گذرد | یا در پی نیستی و هستی گذرد
می ده که چنین عمر که غم در پی اوست | آن به که بخواب یا بمستی گذرد

وله

پیش از من و تو لیل و نهاری بودست | گردندهٔ فلک نیز بکاری بودست
هر جا که قدم نهی چنان دان یقین | کان مردمک چشم نگاری بودست

ایضاً له

آن لعل در آبگینهٔ ساده بیار | وان محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که مدت عالم خاک | بادیست که زود بگذرد باده بیار

وله

زان می که حیات جاودانیست بخور | سرمایهٔ لذت جوانیست بخور

سوزنده چو آتشیست لیکن غم را — سازنده چو آب زندگانیست بخور

ایضاً له

چون نیست ز هرچه هست جز باد بدست — چون هست ز هرچه هست نقصان و شکست
انگار که هرچه هست در عالم نیست — پندار که هرچه نیست در عالم هست

وله

زان پیش که گور بی‌کفن آگنده شود — و اجزای وجود من پراگنده شود
ای باده سر از گور صراحی بردار — باشد که دل مرده من زنده شود

ایضاً له

میخوردن من نه از برای طرب است — نز بهر نشاط و ترک دین و ادب است
خواهم که به بیخودی برآرم نفسی — میخوردن و مست بودنم زین سبب است

وله

ا

از روی حقیقتی نه از روی مجاز — ما لعبتکانیم و فلک لعبت باز
بازیچه همی کنیم بر نطع وجود — رفتیم بصندوق عدم یک یک باز

ایضاً له

ای دل چو حقیقت جهان هست مجاز — چندین چه بری خواری ازین رنج دراز
تن را بقضا سپار و با وقت بساز — کین رفته قلم ز بهر تو ناید باز

وله

هر دل که درو تخم محبت بسرشت — خواه اهل سجاده باش خواه اهل کنشت
در دفتر عشق هر که نامش بنوشت — آزاده ز دوزخ است و فارغ ز بهشت

ایضاً له

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست — هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
این یک دو نفس که در تنت عاریتیست — با عاریتی عاریتی باید زیست

ایضاً له

ای دل چو زمانه میکند غمناکت | واخر برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین و می خور روزی چند | زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت

وله

یزدان که گل وجود ما می آراست | دانست ز فعل ما چه بر خواهد خاست
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست | پس سوختن قیامت از بهر چراست

ایضاً له

چون فوت شوم بباده شوئید مرا | تلقین ز شراب و جام گوئید مرا
خواهید که روز حشر یابید مرا | در خاک در میکده جوئید مرا

وله

کردیم دگر شیوهٔ رندی آغاز | تکبیر همی زنیم بر پنج نماز
هر جا که پیاله ایست ما را بینی | گردن چو صراحی سوی او کرده دراز

وله

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز | تا زو طلبم واسطهٔ عمر دراز
لب بر لب من نهاد و میگفت براز | می خور که بدین جهان نمی آیی باز

ایضاً له

خیام اگر باده پرستی خوش باش | وز با صنمی همی نشستی خوش باش
آن غصه مخور که نیست گردی فردا | انگار که نیستی چو هستی خوش باش

وله

گویند حشیش بهر دلتنگی به | وز جام شراب و نغمهٔ چنگی به
در مذهب کاملان چنین پیداست
یکجرعهٔ می ز خون صد بنگی به

ایضاً له

سرمست بمیخانه گذر کردم دوش / پیری دیدم مست و سبوئی بر دوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر / گفتا کرم از خداست می نوش و خموش

وله

گر باده بکوه بر زنی رقص کند / ناقص بود آنکه باده را نقص کند
از باده مرا توبه چه میفرمایی / روحیست که او تربیت شخص کند

ایضاً له

در کارگه کوزه گری رفتم دوش / دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه برآورد خروش / کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

وله

زان روح که راح ناب میخوانندش / تیمار دل خراب میخوانندش

جامی دو سه سنگین بمن آرید تنگ / خیراب چرا شراب میخوانندش

ایضاً له

می در قدح انصاف که جانیست لطیف / در کالبد شیشه روانیست لطیف
لایق نبود هیچ گران همدم من / جز ساغر باده کو گرانیست لطیف

وله

تا کی ز ابد حدیث و تا کی ز ازل / هنگام طرب شراب را نیست بدل
بگذشت ز اندازهٔ من علم و عمل / هر مشکل را شراب گرداند حل

ایضاً له

هرگز نه جهان کهنه نو خواهد شد / نه کار کسی بکام او خواهد شد
ای ساقی اگر باده دهی ور ندهی
ناچار سر همه فرو خواهد شد

وله

هر لذت و راحتی که خلاق نهاد / از بهر مجرّدان آفاق نهاد
هر کس که ز طاق منقلب گشت بجفت / آسایش خود به بر دو بر طاق نهاد

ایضاً له

خرّم دل آنکسی که معروف نشد / در جبه و در اطلس و در صوف نشد
سیمرغ صفت قاف قناعت بگزید / در کنج خرابهٔ جهان بوف نشد

وله

من ترک همه گیرم و ترک می نه / از جمله گزیر باشدم از وی نه
آیا بود این که من مسلمان گردم / پس ترک می مغانه گیرم هی نه

ایضاً له

این چرخ فلک که ما درو حیرانیم / فانوس خیال از و مثالی دانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس / ما چون صوریم کاندرو حیرانیم

وله

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم / در دهر چه صد ساله چه یکروزه شویم
در ده قدح باده از آن پیش که ما / در کارگه کوزه‌گران کوزه شویم

ایضاً له

چون نیست مقام ما درین دهر مقیم / بی ساقی و معشوق عذابیست الیم
تا کی ز قدیم و محدث ای مرد حکیم / چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

وله

چندان بخورم شراب کین بوی شراب / آید ز تراب چون شوم زیر تراب
تا بر سر خاک من رسد مخموری
از بوی شراب من شود مست خراب

ایضاً له

خیام منزهست از آلایش خاک — مهمان تو آمدست از عالم پاک
می ده تو بباده صبوحی بدوش — زان پیش که گوید انعم الله مساک

و له

با نفس همیشه در نبردم چکنم — وز کرده خویشتن بدردم چکنم
گیرم که ز من درگذرانی بکرم — زین شرم که دیدی که چه کردم چکنم

ایضاً له

گیرم که همه ملک تو چین خواهد بود — و آفاق ترا زیر نگین خواهد بود
خوش باش که عاقبت نصیب من و تو — ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود

و له

در مسجد اگرچه با نیاز آمده ام — والله که از بهر نماز آمده ام
زینجا روزی سجاده دزدیدم — آن کهنه شدست و باز باز آمده ام

ایضاً له

در پای اجل چو من پراگنده شوم — وز بیخ امید عمر بر کنده شوم
زنهار گلم بجز صراحی مکنید — باشد که ز باده پر شود زنده شوم

و له

صحبت چو دمی بر می گلرنگ زنیم — وین شیشه نام و ننگ بر سنگ زنیم
دست از امل دراز خود باز کشیم — در زلف دراز و دامن چنگ زنیم

ایضاً له

من ظاهر نیستی و هستی دانم — من باطن هر فراز و پستی دانم
با این همه از دانش خود بیزارم
گر مرتبه ورای مستی دانم

وله

یکچند بکودکی باستاد شدیم | یکچند باستادی خود شاد شدیم
پایان سخن نگر که ما را چه رسید | چون آب درآمدیم و چون باد شدیم

ایضاً له

ما ایم و شراب و شاهد و دیر مسیح | زنار و کلیسیا و ساقی ملیح
آزاده دل و مجرد و باده پرست | بگذشته ز نیک و از بد و خوب و قبیح

وله

سرّ دو جهان در قدح مستانست | خورشید ازل ز جام می تابانست
آن نکته که از جان و جهان پنهانست | در نشأه می اگر بیابی آنست

ایضاً له

ما ایم درین گنبد پر افسانه | جان شیشه فلک سنگ و اجل پیمانه

پیمانه عمر من بهشتاد رسید | وقتی شکنند که پر شود پیمانه

ایضاً له

از جرم حضیض خاک تا اوج زحل | کردیم همه مشکلات کلی را حل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل | هر بند گشاده شد مگر بند اجل

وله

ای دل مطلب وصال معلولی چند | مشغول مشو بعشق مشغولی چند
دامن آستان درویشان گیر | باشد که شوی قبول مقبولی چند

ایضاً له

تا بتوانی خدمت رندان میکن | بنیاد نماز و روزه ویران میکن
بشنو سخن راست ز خیام عمر
می میخور و ره میزن و احسان میکن

وله

چون حاصل آدمی درین شورستان
جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
آسوده کسی که خود نیامد بجهان

ایضاً له

میخوردن و گرد نیکوان گردیدن
به زانکه بزرق زاهدی ورزیدن
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود
پس روی بهشت کس نخواهد دیدن

وله

این چرخ فلک بهر هلاک من و تو
قصدی دارد بجان پاک من و تو
بر سبزه نشین و می گلرنگ بنوش
کین سبزه برون دمد ز خاک من و تو

ایضاً له

دانی که جرات توبه ناکردن من
زیرا که حرام نیست میخوردن من
بر اهل مجاز است بتحقیق حرام
میخوردن اهل راز در گردن من

وله

ای دل چه کرا کند مشوش بودن
وز بهر دو روز عمر ناخوش بودن
تا هیچ و جهان هیچ و غم و شادی هیچ
خوش نیست ز بهر هیچ ناخوش بودن

ایضاً له

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو
بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته‌ای
بنشسته همی گفت که کوکو کوکو

وله

آن مرد نیم کز عدمم بیم آید
آن نیم مرا خوشتر ازین نیم آید
جانیست مرا عاریتی در قفسی
تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

ایضاً له

اکنون که جهان را خوشی دست رسیست / هر زنده دلی را سوی صحرا هوسیست
بر هر شاخی طلوع موسی دستیست / در هر نفسی خروش عیسی نفسیست

ایضا له

از آمدن و رفتن ما سودی کو / وز تار وجود عمر ما پودی کو
چندین سر و پای نازنینان جهان / میسوزد و خاک میشود دودی کو

وله

از هر چه بجز میست کوتاهی به / می هم ز کف بتان خرگاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به / یک جرعه می ز ماه تا ماهی به

ایضا له

این چرخ چو طاسیست نگون افتاده / در وی همه زیرکان زبون افتاده
در دوستی شیشه و ساغر نگرید / لب بر لب و در میانه خون افتاده

ایضا له

وقتست که از صبا جهان آراید / وز چشم سحاب چشمها بگشاید
موسی دستان شاخ کف بنماید / عیسی نفسان ز خاک بیرون آیند

وله

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه / وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه
پر کن قدح باده که معلومم نیست / کین دم که فرو برم برآرم یا نه

ایضا له

ای دل تو در اسرار معما نرسی / در نکته زیرکان دانا نرسی
اینجا ز می و جام بهشتی میساز / کانجا به بهشت یا رسی یا نرسی

تم الرباعیات الحکیم عمر خیام
والحمد لله الملک المهیمن العلام



نه عقل بغایت کمال تو رسد — نه فکر بکنه لایزال تو رسد
در کنه جلالت نرسد هیچکسی — کو غیر تو کس تا بکمال تو رسد

ایضاً له

یا رب چو برآرنده حاجات تویی — هم قاضی کافه مهمات تویی
من سر دل خویش چگویم با تو — چون عالم سر و الخفیات تویی

وله

دل مغز حقیقتست و تن پوست ببین — در کسوت روح صورت دوست ببین
هر چیز که آن نشان هستی دارد — یا پرتو نور اوست یا اوست ببین

ایضاً له

یک نقطه الف گشت و الف جمله حروف — در هر حرفی الف باسمی موصوف
چون نقطه تمام گشت آمد بسخن — ظرفیست الف نقطه درو چون مظروف

وله

تا داروی دردم سبب درمان شد — پستیم بلندی شد و کفر ایمان شد
جان و دل و تن هر سه حجاب ره بود — تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد

ایضاً له

در خود نگر و هدایت دوست ببین — در هر چه نظر کنی همه اوست ببین
تو دیده نداری که ببینی او را — ور نه ز سرت تا بقدم اوست ببین

وله

ناکرده دمی آنچه ترا فرمودند — خواهی که چنان شوی که مردان بودند

تو راه نرفته از آن ننمودند / ورنه که زد این در که درش نگشودند

ایضاً له

پوشیده مرقعند این خامی چند / بربسته بطامات الف لامی چند

نارفته ره صدق و صفا گامی چند / بدنام کننده نکونامی چند

وله

زنهار درین ره بمجازی نایی / تا کار قلندری بسازی نایی

این ره ره مردان و سر اندازانست / جانبازانند تا نبازی نایی

ایضاً له

تا چند روی در پی تقلید و قیاس / بگذر ز چهار طبع و زنج حواس

گر معرفت خدای خود میطلبی / در خود نگر و خدای خود را بشناس

ایضاً له

تا ترک علایق و عوایق نکنی / یک سجده شایسته لایق نکنی

حقا که ز دام لات و عزی نرهی / تا ترک خود و جمله خلایق نکنی

وله

تا در طلب گوهر کانی کانی / تا زنده به بوی وصل جانی جانی

فی الجمله حدیث مطلق از من بشنو / هر چیز که در جستن آنی آنی

ایضاً له

ای آنکه خلیفه زادهٔ رحمانی / بشنو سخنی ز عالم روحانی

دیوی و پری و فرشتهٔ انسانی / در تست هر آنچه طالب آنی

وله

آنها که بسجاده می پرستند خرند / زیرا که بزیر بار سالوس درند

مستی جز خرقه پوشی در بوتهٔ فقر   چون سیم گدازند که در زر بندند

ایضاً له

ای طالب آنکه لقا خواهی یافت   وقتی دگر از فوق سما خواهی یافت
با تست خدا و عرش اعظم دل تست   با خود چو نیابیش کجا خواهی یافت

وله

ای صوفی صافی که خدا میطلبی   او جای ندارد تو کجا میطلبی
گر ز آنکه شناسیش چرا میطلبی   ور ز آنکه ندانیش کرا میطلبی

ایضاً له

در دیدهٔ دیده دیده می باید   وز جمله جهان بریده می باید
تو دیده نداری که ببینی او را   ور نه همه اوست دیده می باید

وله

ای جان تو در بند ز پیوند جهان   بردار ز پای جان خود بند جهان
جان بنده به بند است چه برداری بند   بنده نبود بود خداوند جهان

ایضاً له

گفتم همه ملک حسن سرمایهٔ تست   خورشید فلک چو ذره در سایهٔ تست
گفتا غلطی ز ما نشان نتوان داد   از ما تو هر آنچه دیدهٔ پایهٔ تست

وله

گر مغز همی بینی و گر پوست همه   هان تا نکنی کج نظری کوست همه
تو دیده نداری که بدو در نگری   ور نه ز سر تا قدمت اوست همه

ایضاً له

گر گبر و جهود و گر مسلمان باشی   از خود بگذر تا همه تن جان باشی
تو راست روی باش بهر کیش چو تیر   ور نه چو کمان لایق قربان باشی

ایضاً له

ای تو که حال تنگ حالان دانی / واحوال دل بی پر و بالان دانی

گر خوانمت از سینهٔ نالان شنوی / ور دم نزنم زبان لالان دانی

وله

مردان رهت که سر معنی دانند / از دیدهٔ کوته نظران پنهانند

این طرفه نگر که هر که حق را بشناخت / مؤمن شد و خلق کافرش میخوانند

ایضاً له

ای از تو فتاده عالمی در شر و شور / فارغ شده از غنی و از عجز و زور

ای با همه در حدیث و گوش همه کر / وی با همه در حضور و چشم همه کور

وله

ای دل ز غم جهان که گفتت خون شو / یا ساکن عیش خانهٔ گردون شو

دانی حکمی چو نیست سامان مقام / انجا که درون نیاید بیرون شو

وله

تا گردش گردون فلک گردانست / بس عاقل و بیهنر که سرگردانست

تو غم مشو بشادیی کر داری / در هر شادی هزار غم پنهانست

ایضاً له

در جستن جام جم زکوته نظری / هر لحظه گمانی به تحقیق بری

رو دیده بدست آر که هر ذرهٔ خاک / جامیست جهان نمای چون درنگری

وله

از معدن خویش اگر جدا افتادی / بنگر که خود کجا افتادی

در خانهٔ خود خدای را گم کردی / زان در پی خانهٔ خدا افتادی

ایضاً له

واپس منگر دمی و در پیش مباش
با خویش مباش و خالی از خویش مباش
خواهی که غریق بحر توحید شوی
مشنو منگر مبین میندیش و مباش

وله

هرگز بت من روی بکس ننمود است
وین گفت و شنود خلق بیهوده است
وانکس که بتم را بسزا بستوده است
او هم بحکایت از کسی بشنوده است

ایضاً له

او را خواهی از زن و فرزند ببر
مردانه در از خویش و پیوند ببر
هر چیز که هست بند راهست ترا
با بند چگونه رهروی بند ببر

وله

ای دل چو خطرناک نهٔ شادان باش
جرم تو ز دانشست رو نادان باش
خواهی نروی ز دست و با خود باشی
مانند پری ز آدمی پنهان باش

ایضاً له

ای ناطق اگر بمرکز جسمانی
حاصل نکنی معرفت سبحانی
فردا که علایق تو از بدن قطع شود
در ظلمت جهل جاودانی مانی

وله

گر خلوت غفلتست سرمایهٔ تو
هرگز ز ضلالت نرهد پایهٔ تو
مانند هما مجرد ار تا بینی
ارباب سعادت همه در سایهٔ تو

ایضاً له

ای دل ز شراب جهل مستی تا کی
وی نیست شونده لاف هستی تا کی
ای غرقهٔ بحر غفلت ار ابر نه
تر دامنی و هواپرستی تا کی

ایضاً له

من با تو نظر از سر مستی نکنم | خود بینی و خویشتن پرستی نکنم
می بینم و می پرستم از روی یقین | اندیشه ز بالا و ز پستی نکنم

وله

صاحب نظران که آینهٔ یکدگرند | چون آینه از هستیٔ خود بیخبرند
گر روشنیٔ مطلبی آینه وار | در خود منگر تا همه در او نگرند

ایضاً له

مردی باید بلند همت مردی | زین واقعه دیدهٔ خرد پروردی
کو راز تعلق اندرین تودهٔ خاک | بر دامن همت ننشیند گردی

وله

راه ازل و ابد ز پا تا سر تست | وان در که کسی نسفت در کشور تست

چیزی چه طلب کنی که گم کردهٔ | از خود بطلب که نقد تو در بر تست

ایضاً له

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توی | وی آینهٔ جمال شاهی که توی
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست | از خود بطلب هر آنچه خواهی که توی

وله ایضاً

افضل دیدی که هر چه دیدی هیچست | وان نیز که گفتی و شنیدی هیچست

سرتاسر آفاق دویدی هیچست
وان نیز که در کنج خزیدی هیچست

تم المجموعه بعون الله و حسن توفیقه و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله
و صحبه و عترته الطاهرین اجمعین فی ربیع الاول سنه ثلاث
و تسعین و ثمانمایه الهجریه کتبه العبد شیخ مرشد اصلح الله احواله بدار العیش شیراز



رباعی

دوکی ایله خونی بیعقل وادم
جونی بنده قشی برو نهادم
در ایله عیب خونی حیدران دیدم
کر عیب کسان هیچ نبا مرادم

رباعی

روزی که بود اذا السماء انفطرت
وانکه که شود اذا النجوم انکدرت
من دامن تو بگیرم اندر عرصات
گویم صنما بای ذنب قتلت